

Список, № 56.

1977

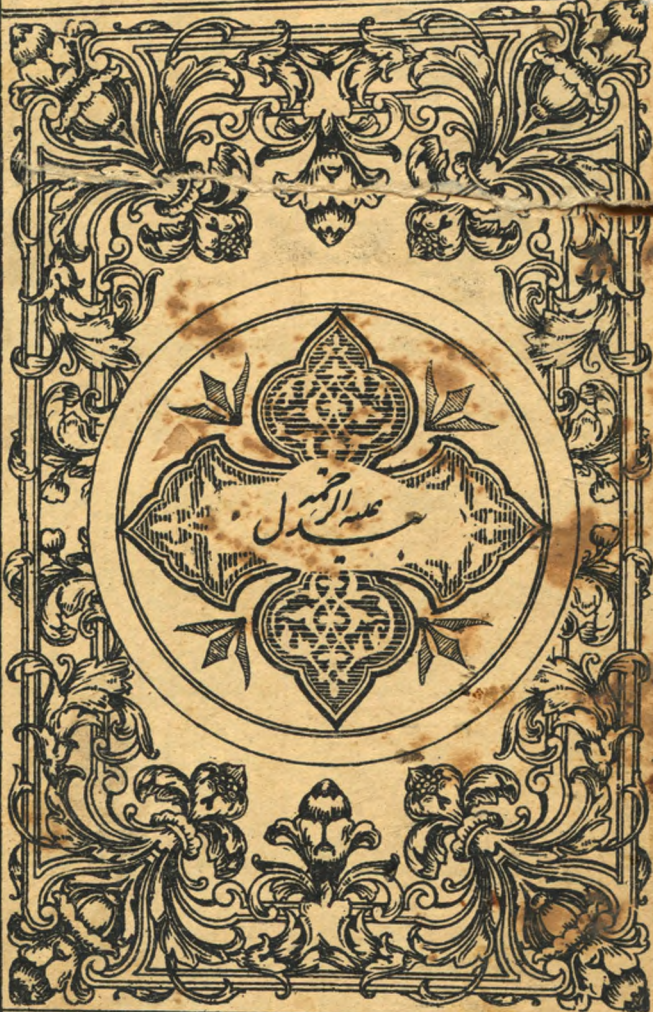
Диван Бедила.

Литография. Дефектная, конец утрачен. 70 стр.

Самарканд, 1904 г.



سخن سده و شکر درین آوان فاضلشان دیوان حضرت سید عبد القادر



در ولایت سمرقند فردوس مانند در مطبع تیمور او طبع گردید

۱۳۲۲ هجری

بسم الله الرحمن الرحيم

باغ کبریا که پهلوی عجز است ماه بخا
ادبگاه محبت نازش خضر بر نمیدهد
بیاد محفل نازش سخن خیزد است افروم
مقیم دشت الفت شریخ آسمان کن
بسوغ غم شکل بود از انوشیروان
خوشا بزم وفا که خجسته اطهار کوید
زطرز مشرب عشاق سیر سپهر کن
زبس فیض سخن میچو شد از کرد سواد
کنعان هوس کردند به پوست مطرب

سر موثر که انجام شود شکن کلاه بخا
چو ششم سر عهد اشک میسالد که بخا
تسم تا کجا با چیده باشد دستگاه بخا
بهم مر آرد چشم تو مژگان کیهان بخا
سر در حجب خود دزدیدم برم پناه بخا
شرد در سنگ دارد پر فشانهای آه
شکست رنگ کس آبی ندهد زیرکاه بخا
همه که شب شعر روزت نمیکرد سیاه
مکرد خود فروشن کند ایجا جاه بخا

خیال جلوه زار سیریم عالمی ده
دل از کمطر فراق نسبت اجرام از ا

ز نقش با سر بایک کشیدن که که بخا
بسنگ آید مگر انجام کردد عذر خوا



زمین کیرم فسون دل سپید عابدل
در آنوا دیکه منزل نیز میافتد براه بخا



کر با نیوختند هر که در جنف سامان ما
فیضها میچو شد از خاک بهار سچود
در عاشایت برنگ سمع هر جا میروم
محو کردین علاج اضطراب ل نکرد
از شهادت انتظار از بجا حیرتم
منزل مقصود کم اول افتاده کیت
دور جا ز خم جم کل نصیب مانند
سوخست پیش از مادرم بجنف چون شطرا
مطرب از نظم پرده دار خمر کیت
چشم تا بر هم ز نیم اشک بخون غلطید

تا سحر کشتن کر پنا میدر عیان ما
صبح میریزد گل خورشید در دامان ما
دیدۀ ما یکقدم پیش است از مرکب ما
از تخر سر سر کیموج شد طوفان ما
زخمها داد اماندن چشمت میدان ما
همچو شک ایکاش لغزید ز شود جولان ما
رنک تا گردانده آخر میشود دور ما
دیدۀ بعضو نایاب است در کنعان ما
شعله میسوزد جهان از ناله عریان ما
بسل ایچا دست سپید جنبش قره ز ما



بجرازه مژه برداشتم کردم عمارتها	ز چشم بنگه بودم خسبر بادغارها
غبار عنز الف نباشد از عبا رها	سود نامه ام کم نیست صفا دل
ز دل مهر خا سوبید حورش زرد دارد زیا رها	بذوق کعبه مگذر از طوف کعبه
عرق ریزش بر جمع میکرد در حرا رها	بچوم داغ شوق کرد ایجاد سرشک
خم آورده بر درناز تو از بار اشا رها	سگت بر کل ستم ستم عالمی دارد
مش چینه زاهدان طوفانی اطهارها	بجاک خود تیس سائل امن در کوه

زک خستق پیدل تا تو ابر جنت آسود
 چه حاجت در دل دوزخ نشستن از شرا

رک بر کل از عک تو در آینه جوهرها	زهر نظره از جلوه حسن تو زیورها
که بچشم غنچه از بویت بطول میبرد	سر سودا می مارانم دستار کما باشد
که خط پرواز دارد چرخ صد از نار سطرها	زبان چاه من زخم ساز که شد یار
که موج بجدایه در شکست خورش جوهرها	جوادش همین سایش بود از آده شرا
ز گردش زهر در زیر کین دارند خنرها	اگر طالع بکام نشین اینج از مگرش
که کشاید بجز سوزن که از نار کوهها	کشا دعهده دل که نخود بود شکل
بموج باده تو اشکست هر خط سطرها	بجوب لعلی سر نوشت از کرب دست

غیر وحدت بر ناسد بمکت رفان ما	در خوشترست جوهر کل دامان ما
شوق در بیدست پای نید ما ^{طلب}	چو سقا سقم میبالد از قرکان ما
مسیح اطهر صبح زده وحشت انسا کرده آن	نامه آهیم و بیایه همان عنوان ما
زین دستاچ زک سلسل خوانده ایم	خامشی مشکل که کرد و مقطع دیوان ما
یار در آغوش نام او نمید اینم چیت	ساده که ختم حنث آینه در بستان ما
در طپید مکان شوخ نظراره ایم	از غبا کسرتیواره بسب روحلان ما
مغتم دار اثر شر جولانکه آغوش تنگ	شکی فرصت بغزو اگر در میدان ما
جلو حرکت با با خود قناعت کرده ایم	به که برود تو باشد چشم ما حیران ما
مدها از دل بلب بکنند مشهور و نفیر	اینقدر دارد و خموش اثرش نهان ما

بیدل از حیرت زبان در ددل فهمیده

آینه می شود مشباله عریان ما

بهر ما در کسرتی رخ میاید بخا	که خونها خوردنات میسر کف سفید بخا
مقیم نار سایه پایش پیر فاک دیدیم	که سحر هر دو عالم چو هر قو حکمید بخا
محیط از جنبش هر قطره صدمه جانموز دار	شکست یک امکا که بر کیدل طپید بخا
که از نیت از انظارم بر نمید او	ز خاک تر شد کمر میکند چشم سفید بخا

نوا می رسد که بچرخ نتوان شنید چرخا	ز ساز لفت آهنگم در پرده گوئم
که در بیدست پایشها را باید دید چرخا	درین وحشت سرا آینه شک نیامم
که هر جا بسنوا سوخت و دوش کشید چرخا	کجا جام سوز آتش حیرت لی دارم
کمیگه تعاف نشد اگر ابرو خمید چرخا	نیاز سرکشان سوز آشوب کرده
که تا از خود اثر در رخسار آرمید چرخا	طپشها نفس را ز پرده تحقیق میگوید

بلندست آنقدرها شایع با بیدل
 که با سرشکت بال پر نتوان رسید چرخا

نالہ میجویم بلند بجا مضمون ترا	کرده ام مشرق حیرت سرد موزون ترا
تیره بخت سایه بیدست مجنون ترا	شام پروردم با صبح اقبالم چکا
بسکه کل پوشت نقش با پر کلگون ترا	خاکها انجمنه میباید بر سر زد ترا
در نامی گانیز چه زیادست مجزون ترا	ساز مجشکت آفاق از نگاه چرم
رشته ما سخت بچیدست قانون ترا	شور استغاب روز از پرده بار بخت
عمر باشد خوانده ام بر خویش فسون ترا	فهم بکتابت ذوق عبارات دؤ
دیده آهوفد ببردست هامون ترا	ایدل بوانه صبر که سوید اجاره
انقدر دوا شو که نتوانست مضمون ترا	بیدل آزاد را اقبال آغوش کند

کسی در بند غفلت مانده چشم زندان
 سنج منزل مقصد پیر از ما زمین
 طپیدن ره ندارد در تجلی که هجیرا
 تجیر که چشم شطرها مانع پرده
 بدل نقش غم نیند که با وحشت نه بود
 مرا از بصری بر آ حاصل نشد ورنه
 کفن در مشهد ما سنوایان خونبها داد

دو عالم بیکد باز است میجویم کفید
 بس نقش بار هر نمیکد در غیب
 توان که پای با شکر شد تو حکید
 چه دست تو احبید ز او مهر مبد
 نمیدم که امین پوفا آینه چید
 بچار سایه ز لکین ترا زکل داشتید
 ز عریانه بدون اگر تو اند شد شهید

هجوم در دچید استرا عدم بیدل
 تو هم که گوش در رناله خواه شنید

زیند چه خاکسود که شمع سودا
 دل آسوده ما شور مکان در قفس دارد
 بهشت عاقبت رنگ بهار آبرو باشی
 عیار حیرت ایما انجا که دامان طلب
 بعضی بخود را گرم کن هیکامه شرب
 در محفل پریشان کوه است آن حسن بر جا

مگر در آب حنجر یا قوت گیرند اشرا ما
 کهر در دیده انجا عیان ضبط دریا
 در آغوش نفس که خنجر عرض تمنا را
 روان است آبرو هر که برفقار آور
 که مر نامیده اند انجا شکست مینا
 شکستن کو که پردازد و هد آینه مارا

که در سنگ شتر از خوشن خالی میکند جا	سبک روح شوق آمان آن سنگ ز کرم
شکست رنگیکه کم کردم تماشا را	بدیغ با نگر رفت از نخل حسن از مع
امل را رشته کوتاه ساز عقیق کبر دنیا را	هو حفر نارسا شده ز نیده جان کدو

ز شور شبانی شبانی شد نشان پدل	
که کم کشتن کم کشتن برون آورد عفتا	

داد مشت خم را یاد کلف و شها	باز آب شمشیر از بهار جوشها
کرد شمع ز نخل دغم از خموشها	ناله تانف در دیدن بهر خوابم
زین دو پرده بیرون است ساز عیب	یا تافل از عالم یا زخمه نطرتن
بد بضاعتان ارند عرض خود در شها	مایه دوا ستر را یاد ما و من کم است

محرم فنا پدل ز بار کسوت	
شعله جامه دارد از برهنه دو شها	

شعله چارو بکند تا پاک بردار در ما	کیست از راه تو خیمه خاشاک بردار در ما
شوق میخواهد بدست تا که بردار در ما	نشأه از درد محمود رخاک افتاد هم
خاک خورم شد اگر از خاک بردار در ما	هستم عهد نقش سجده ادب است
به که دست است لاک بردار در ما	بیکرم کرد غبار پستان بخیزد ز خاک

<p>صبح با سرمایه حسرت از خود رفتم که از موی سیاه شربت هد نازک خیار دل از خود می رود بگذر آفت فغان کرد پر پرواز آتش خانه سوز عاقبت باشد در آنواید که خاک اعتسای جمل و دشما قناعت پیش کشیدند آکنیز هر صفت غنا بچنگ غنای دانا فقر آسان گرفتند</p>	<p>کو کریان تا بدوش چاک بردار مرا لکھ از چیزم برو سکنه خواند پیت عمار بر سر آفرینمبل مکنند کم هرزه نالارا ز خاکستر طلب کن رحمت افسرده بالارا غبار بر هوای فیض نظر تبار عالارا کمینگاه هوسها کرد وضع بسولارا که چنین خاک کرد تا شوق قابل سخاارا</p>
<p>چه امکانست سدل منعم از غفلت برون آید بجوم خواب کوشش سیر غیاث شبانه</p>	
<p>در خموشی همه صلحت چه چنگست اینجا دیده بر بند اگر ذوق تا شایسته چرخ پمانه بدور کن یکجیم نهی است شوق دل هم سفر قافله سپهوشی است طرف دیده خونبار نگر دی حسرت</p>	<p>غچه شود این آرام بچنگست اینجا صفا آینه در کسوت رنگست اینجا همتزاد تو آواز ترنگست اینجا قدم راهرو آ کردش رنگست اینجا اشک حجب آینه شد کم نمنگست اینجا</p>

منزل عیش و بخت که امکان نیست
ازستم دید کی طالع من مسیح میر
دو جفا ساغر تکلیف ز خود فتنه است

چمن از سایه گل پشت بلنکست اینجا
آنچه پیش تو که هست ضد نکست اینجا
صد بر کس بطبقه قافیه تنگست اینجا

پد افسرد کیم شو خراسی دارد
تا سر زین خود فتنه نکست اینجا

صبح بر صبر اثر قطع هست اینجا
غنچه داشته مشکل که دلی بکشاید
مگذر از رنگ آمینه قبال صفات
مرکس کین به دستور وصل ترا
جهت تعطیل صفت نقص کمال ذات است
در جنم عشرت شیر در از پنجه سی است
زین چمن هر رک گل دامنه خنده آلود است

تار و پود کفنت موی نیست اینجا
بستما چنر زود از قفل کبیت اینجا
دود بر چهره آشوب نیست اینجا
پار تا سر ز کفن چشم نیست اینجا
یا بگو یا بشنو گفت و شنیدت اینجا
معدر زولید همان سایه پیدت اینجا
حیرت گشت ندانم که شهیدت اینجا

بدر سایه از چمن جلوه امکان نیست
دیگر ای پد غافل چه هست اینجا

نیست بامو که تعلق شک و خست پیشه را

دانه مادام خوش بر داند ریشه را

<p>نالۀ یک بشیر میدهد صد بشیر را کس نداند بر صد اقدار شکست بشیر را گوین بر صورت شیرین نراند بشیر را</p>	<p>عشق بردم سر مهر از زبان حسیب را عیش ترک خانان از مردم آزاد بر سر کز نباشد با تمیز با مال کا عشق</p>
<p>مغفک را پند از عشق خموش چاره نیست تنگستر باز میدهم ز قفل شیشه را</p>	
<p>بیاد آسمان تیر ز پند چشم سیر بارها که از یک نعره آتش میطپد آغوش قالیها قلم محو است اینجا و صفا نقش بر مطلبها بستم پشیم بر صحبت چند دهن شبها نفس در دیدن اینجا فسون نشسته برها سخن را گوش رخصت بود کویا بستر بارها</p>	<p>ز مهر سودا شوق تو بند مهبود مشرها چو آینه بگردم ماسر سبک در خانه جولدا غبار خنجر می کشان ندارد چشم قرمانه ز کرد و چشم و امانده بخا فیض مهابها بخاموش توانند این از ایند که بخت زبان در کام در دیدم و دواع کله کورم</p>
<p>بهار بانان عالم نو میبیم پیدل سر غم میستون کرد از شکست مطلبها</p>	
<p>که همد شمرست بار یک در اسبک نشا مگر نشود مشورست معاینه دکاندارا</p>	<p>در بنو هر چه آرام باشد کار و ناز بتدبیرانم کویا نشورست و استن</p>

در لب ساغر کن ای قاتل نهان شمیرا	بس موج میم زخم همان خمیا زست
بر سر خود میسوا کرد امتحان شمیرا	جوهر تجرید قطع الفت خنجر است بر
قبضه زر از برش مانع مدان شمیرا	زایل از زینت نکرد جوهر مردانها
حرف جوهر بر نیاید بر زبان شمیرا	بر شجاعت شکست از تهور دم زدند
چند در زیر سپر کردن نهان شمیرا	ارغوان بگذر ز چرخ دلا مکان ناشر با
جهت شوقم که داند آستان شمیرا	عاشقان بسراهنکت مهیا کرده آ

نوبهار عشقم بید که با این لاف
ختم صمیم کرد شاخ ارغوان شمیرا

زیادترین قافله بردند جسر را	هست پیشرفت اثر نینفس را
از کس بقینه عشق توان کرد پورا	دل مایل تحقیق نگر دید و کر نه
صد عقده شد و آبله با کرد نفس را	رفع همسر زندگیم با دفا برد
چشم صبح پرور از نهفتیم قفس را	تا رمز کفاری فاشر نکرد
این اشیر پرنگ نشو که پسر را	هر دل نبرد چشتر از داغ محبت

پدل شوخسیر از سیر کر پنا
انچاسک غنقانه بال کسیرا

<p>برنگ غنچه سودا خطت بچید و لطفا خرامت بال شو قم دو در پرو از حیرت کند شد شمع فاکو سر خیا از چشم پوشید در محفل سرخ گوشه امن نمیبایم کف خاکند ام قابل تعمیر خود دار بغیر از نیست روح عدم صورت نمیرند نه ارد حال اندیشه زخمی و مستقبل نه از موج نسیم است اینقدر با شریکیت خموش غیر افسردن چو گل زید بد امانت اقامت تهنید در محفل کفر صفت است مال تعدیم و انحراف اگر آسود کا خورا</p>	<p>رک کل رشته شیرازه شد جمعیت ما را که چو قمر رفیع در چشم دام سرود فاشکل که از عاشق بر شوق تماشا چو شمع حسرت که پیمان نم نقش کف ما را جنود افشانه بر دیرانه ام دامان که کم کردیم در آغوش مرا و ز فردا اگر خواهر که کرد جلوه کر آینه کن ما را اگر آزاده باناله بپوند اعضا تبشوق کرد در رقص دار و نبض در بار چو عکس خانه آینه بیرون کم کن جارا بصد کردن ده از کف جبهه سجده</p>
---	--

نشانیست بخدا نام آنهم تا تو یابید
 جهادید بشمار نقش بال عنقارا

<p>خاک رو توطیند کند آغاز چرا جد جینت که از بیضه فولاد کشود</p>	<p>جسر آبله بیرون دهد آواز چرا دیده با بحال تو نشد باز چرا</p>
--	---

<p>خود نماید کند آینه پرداز چرا هوش را هم نشو خانه برانداز چرا نفس از بیم طیش میشود آواز چرا شکوه شد ز فزونی طالع ناساز چرا حیرت آینه دارد و لب نماز چرا</p>	<p>دل بدست تو و ما از تو در مانع چیست میل نیا چیست نظر و کرد ساز پناه دل گز نه عروج تنگت گز نه سازیت تقییر رابطه هر هم وزیر بد نیاز اگر عیب و هنر مستعد است</p>
--	---

بند آینه معشوق نماید بر دست
 این نیازی که تو دار نشود نماز چرا

<p>هویت تا کجا از پاشانه ناله مار بر ما می نگیرد دامن امواج در بار شکست دل صلا میزند رنگ تاش را بیخیز داغ صرد در نقیشت پامی غماز که پیش از سحر مستی کردند مینا نکته هم زیر پابانه سرافاده مار</p>	<p>گذشت از صخ و بگرفت آینه چشم فریار نکرد دمان جولا ز شک پنبه مژگان نه از غمش سینه اگر خیزد حیرت قفل سیخ کاروان در دم از جام مستغلا نه بند بر دل آزاد نقش تهمت حیرت شکوه کبریا و ز عجز ناچه بر صیحه</p>
--	--

باین کثرت نماید غفلت از وحدت مشو پند
 خیال آینه در پیش صانع شخص تنها را

<p>دریای خیالیم غمر نیست در اینجا رفرد و جهان در ورق آئینه خیم عالم همه پیمانگرا پیدا و شکست بر نعمت دنیا چه پوسه ها که بختیم بر هم نزن سلسله ناز که میان ما بچهران قافله دشت خیالیم از حیرت دل بند نقاب تو گوئیم</p>	<p>بسز و هم وجود غم نیست در اینجا بسز کرد و تحیر غم نیست در اینجا و نیزه طرفه که سنگ سمر نیست در اینجا هر چند نغز است غم نیست در اینجا محتاج شدن بی کمر نیست در اینجا رنگت بگردش قدر نیست در اینجا آئینه کرمی کار کمر نیست در اینجا</p>
<p>بدل من بکار و معشوق بپر جز شوق بر همه صنم نیست در اینجا</p>	
<p>خط آور در و نوشت سرباز مطلب بود حکمت کمر کند داغ دل کفن سفید از حیرت این نظر است سخاوت خبار رنگ ما را عاجز با نردوز</p>	<p>بخود کرد در از آخر با دو دولما تمنا نیست که در دیده خمر سازد تماش که یار بنا و کت در کوچه دل کند پار شکسته ات عمریت بد میکند مار</p>
<p>بزم وصل از شوق فصول این نیم بچ مباح ابرام تمهید تغزل کرد و ایما را</p>	

بود وصلت کر نیا لاید دل نام کام را
 طایر آزاده که بال وحشت واکند
 دیدن نهکانه ستر شنیدن سیرت
 منع از نقش نکلن جو یا خیا ای میکند
 سابق جمع موج مرشد پریشان فریم
 نچکا خور هر بد رو پینو ای صبر کن
 تیره بخت نیز مفت اعتبار زنده کبیت
 موج در بار ابال نه نشین تهمت
 شعله مادی دور کرد الفت خاکستر
 شوق میباید بقدرم که بهیاست
 در چمن هم از کند چشم بد این میبار

صحن این که شانه زیر سایه کیر دهم را
 کرد باد آینه سازد حلقه ما در دم را
 و هم مانا کی وصل اندیشد این بنجام را
 مفت حیرتها اگر سیر اسازد نام را
 رشته شیر آما ساز خط جام را
 آسمان سر سبز دل میوه بار خام را
 شمع صبح عالم اقبال اند شام را
 بقرار ان ندر منزل کرده نه آرام را
 دوش وحدت بر بندار دجامه هم را
 ورنه دام دلبر کو آهوان رام را
 پرده زنبوریت اینجا دیده بادام را

جمع خط پر که پیدل منزل اجاده
 جستجوی نفی آغاز کرد اینجا

نفر آشفته میداد چو گل جمعیت را
 در نیوا دیکه میباید گذشت از هر چه پیر

پریشان سینه کوهک موج جوال دریا را
 خوش آن رهبر که در روانا در فکند فردا را

ز درد مطلب نایاب بیدرید میر کردن
 باین فرصت مشوشیر بند نشسته
 که از درد الفت منقض اکیر کرد
 بجای ناله منجیر و غبار نه خاک راست
 با که هیچ پکانس کرد و جمع خود در ای
 در تکلیش جمع کل یک پر زدن خصت
 فلک تکلیف جا هست که کند فال صفت
 بچسبوع مار در پریش ناطون نبود
 نزا که است در غم شیر میا خانه صفت

نمنا آفر از خجالت کرد دست سودا
 سحر هم در عدم خواهد فرام کرد هزارا
 ز خوشتر تواند در دل گرفت جمله اعضا
 صد اگر دیت یکسرا نقوش فرقه مهار
 که با هر موج میساید گذشت از خوش دریا
 مگر از رنگیاب نسخه بال افتا نامارا
 که غیر از که و نتواند کشید بار دنیا را
 که چشم غزالا خانه برود و شیب را
 مرزه بر هم فزن تا کشن رنگ مانتا را

روز فروغ تیره بخندان لوت رسیدل
 ز درد خمیش شد سره چشم داغ دلها را

از طلب آنچه ریز آبرو کام را
 داغ بودن در خاطر مطلب نایاب چند
 مگر از موقع شناسی در نه در عرض نایاب
 مخراند شیر بر دل طشپهای نفس

یک سبق شاگرد استغنا کنه این برام
 بخته نتوان کرد از تنش آرزو رخام
 بیش از آروغ ست نفوت آه بهنگام
 وحشت انجیریم پیشت ایجا دم را

<p>دور و صلت بقدر نگاه بخواب چشم مطاق دایم خود بنیم آینه کرد جمع غبار شبیه ساعتی دشمنیم زندگانی هلاک کعبه و دیرت کند از نعل تانکه چشم خوبان فریفت کار و فکر مضرت از مزاج اهل کین</p>	<p>قطع کنه دهم و خیال فاصد بنعم را اینقدر با هم اثر میبوده است او هم را از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را به که از دوش افکن این جامه هم را نشانی که گشت اینجا درد و صافی جام ما را نتواند جدا از زهر دیدن کام را</p>
---	--

عرض مطلب دیگر در اظهار صنعت و بکرت
 بدل از آینه نوار یافت وضع جام را

<p>بود مشرق در سر مخوف بار یک سینهها مراد ضعف پرواز سب بر شایان نیاز فرج نشاء ناز در دارد دل رم آرزو مشکل بود محبوس نومی نفس زدید غم نه باعث جمعیت خاطر غبار فقر را کی سر کشر را میشود بنوخر آمد از پندنگ هر جناب هم</p>	<p>ز موان گشت حیرت آید و آید سینهها نفس گرم چو پیر غمخ از خلوت سینهها سپهر آورده ام بر آستان از ز ^{سینهها} که سگ انخاشر میگذرد و حشت ^{سینهها} بدام افشاده صید مطبعم از دام چینهها سیاه منیر از شعله خاکستر نشینهها در از کرد دست آفرز کوه آینهها</p>
--	--

خروش اهل جا از خفت اورا کسب	تک ظرفت کسیر علت فریاد چینیها
طریق دلر با نیکجهان نیز تک میخوابد	بحر محض تو از پیش بر روز ناز نینها
دو تا کشتم در اندیشه یک سجده پیش	براه دوست خاتم کرد ما را با نیکینها
مگر از فکر عقب باز کردم تا بخوش آم	که از خود سخت دور افتادم از دور ^{ننها}

دم تغیر دل راه بار یک سخن سخن
 زبان خاتم شوق دل از حرف نینها

ای آرزو مهر تو سیلاب کینها	بر سمن کدورت سنگ آب کینها
آتش پرست شعله اندیشه ات جگر	آینه دار و داغ هوای تو سینها
از حیرت صفای تو خونیت میچکد	اشک روان سطر چشم سفینها
در کار که هکام تو بدر که از سنگ	آتش بر روز دهد نفس آب کینها
انجا که مهر عشق کند ذره پروری	جوش طهر شرف ذات از کینها
تا پای ز قصه محبت نشان دهد	چشم صبح چاک صر ز خاک زینها

بیدل بنجا که در خود ناله مر کند
 ای در غبار صر ز خیالت دینها

ای ایبیه سز تمنای تو جانها	اورا کس کسانا تو ز بانها
----------------------------	--------------------------

<p>جولانگه پر تو ماهند کتاها همچون دل بیاب طپان ریک روها افسرده چو خمیرک تارست بیابها چمد آینه محو است تعینها و کتاها انگشته اثر با بکا پور فغانها بر بگر کش از شکن موج کتاها لبر زشد از حیرت آینه دکتاها جسمت بر بهت که رشته جانها</p>	<p>در رچه دل غیر خیالت تو از پیا از شوق تمنای تو در سینه صحرایا بزمه حمد تو قانون جهان را انجا که بود جلوه که حسن کما از مرصعت عام تو در کمر اجابت بافت تا بید تو تحریک نسیمی در چارسو دهر گذر کرد خلیت بیابصال است دل اما چه تو کرد</p>
<p>در سینه پدید نبود یکدل پر چرخن یاداغ هوا اتو در نیل لاله ستاها</p>	
<p>تو جلوه داد و مدد هوش کرده ما دگر برای چه غمش کرده ما را چه مشرب که قبح نوش کرده ما را تو مر ترا در اگر جو مشرب کرده ما را چه گفتی و چه گفتی اگر مشرب کرده ما را</p>	<p>نقاب عارض کل چشمش کرده ما را ز خود تر شد کن کنه از تو لبر زیند خراب سبکیده عالم خیال تو ایم ز تاب قطره همین جز محیط نتوان یافت نمود ذره طلسم حضور خورشید</p>

<p>به نیم شعله که خاموش کرده ما که حکم خفته شده بخروش کرده ما تمام آبله بردوش کرده ما را تو ای مژه زخبل پش کرده ما را</p>	<p>اگر بناله نار زیم خصت صفت بزنک آتش باقوت ما و خاموش چه بار کفتر ای زندگ که همچو جبا چشم چشم خود جوش حیرت آدم</p>
--	--

نور کیمی خیم کیم بیدل
 کی عیب بر اگر گوش کرده ما

<p>وامانده اندیشه راه تو مکانها خاشاک نفس عرض نیاز تو زبانها لحن زردل عاشق شیدا ای تو کانا دریا ز میان غافل و ساحل ز کرا آنها و اگر در بخیمازه بوی تو دها نسا بهوده سر زنا خبا نند فغانا آینه خویشند عیانها و نمانا</p>	<p>ای کردنگا پوی سرخ تو نشانا حیرت نکه شوخ حسرت تو نظر با اشکی است ز چشم ز محبت تو چون در کنگه تو آگاه هر غفلت به معذوا عمر سیت که نه چرخ برنگ کل تصویر براج عنایت نرسد هیچ کمندی آن کینت شو در محرم اسرار جفا</p>
---	--

بیدل زره حمد تو صد مرده دورا
 خاموش که آواره و مهند کننا

<p>جوش برشته برودن ز کینها تیغت زبان آبد ز خم سینها جوید ز جوش آبله پاسترینها برناخن شکسته کلید خرنها نازد بشو خضر بر طاهوسرینها خلف در آب آئینه وارد غنینها بر روی برک کل شکنند آئینها ویرانه را غنا نرسد از دینها</p>	<p>ایموج زن بهار خیالت زینها جود تو پند ز ارگستان داغ دل سود او تو با که تاج خسروان از فضل رحمت تو لب شک میگذ بر خسرته نیاز که ایان در کمت در قلم خیال تو نتوان کنارت نازک دلان باغ تو چشم بنم سحر در اوجبت تو بهانه خاک ارداشت</p>
<p>چند بدل آنکه مهر خشت دل نشین است نقش ننگین نمیشودش حرف کینها</p>	
<p>معنی محو عبارت بزبانها بکسته چو ناله فرسوح عنانها آئینه مانیز غبار است از انها صاف نفس سوخته بر حشر فغانها چغیر تیر توان جبت پرواز کمانها</p>	<p>ای داغ کمال تو عیانها و فغانها خلف بهوای طلب کو بهر صلت بس دیده که شد خاک و نشد محرم دیده از یاد تو هوای زد و برساند دل انجا که سجود تو دهد بال خمیدن</p>

تادم زند از خرم کهن صنعت	حسن از خط نو خیر بر آورد زبانه
طوفان غبار مدیم آب بقا کو	دریا بمیان مجوشد از جوش کرانها
تا بچو شر را بال کشودم بهوایت	وسعت زمکان کم شد فرصت ز زبانها

پیدا نفس سوخته ما چه فروشد
حیرت بر جانحه نمود کفها

جوش شکیم شکست آینه دار سب انخا	رقص ستر بر دم شیشه سوار سب انخا
عرصه موزنا گوشه ناپیدا است	هر که روانت ز آینه دو چار سب انخا
عاقبت شیم ز جمعیت سبامدار	هر قدر ساغر و مینا سب خار سب انخا
بغرو من و ما کف دلها پسند	ای جنون تو تا نفس آینه دار سب انخا
نفر خود میکنم اثبات بر دم آید	تا کجا رنگ تو ان ریخت بهار سب انخا
سایه کو که در هم عرض سینه خورشید	روزیم آینه دار شب تار سب انخا
عشق میده اند و بس قدر کرانجا مان	سنگ شیره اجوا شرار سب انخا

چند پید بهوایت و کربیا بود
جیب آن کف نه بر دهن با سب انخا

جام مهین نظر که هضارت انخا	حلقه دم تو خمیازه نیکار سب انخا
----------------------------	---------------------------------

<p>در خور فتن رنگ فداست اینجا سر بالین طلبان تحفه دارست اینجا هستی از یک نفر در چه شمارست اینجا فرست نیست و گرنه همه کارست اینجا که جایم نفس آینه دارست اینجا بحر چند آنکه زند موج کنارست اینجا نفس سوخته یکشمع مزارست اینجا از قدم تا چین آبله دارست اینجا</p>	<p>عیشها غیر تماشای زیانکاریست عاقبت میطلبد مشط افت بشر فرصت برق و شر با تو حساب داد چه جلوه که بنویسد حیرت بکده خشت پرده هوسر موموم از باد انجمن در بغل و ماهمه بیرون دریم عجز و طاعت مهیم شاه بعد و ماست بجه هم از عرق شرم ره بر پیش نبرد</p>
--	--

بید اجلا جفا بیکر با تماشاست
 حیرت آینه جنت در دو چارست اینجا

<p>نم چشمم تحریر عالم آبست شنم را صفای دل نمک در پخته خواب شنم را ز چشمم خود جهان یکدست کتابست شنم را که بر دوش حکیم سیر مستابست شنم را حیا آینه همکار است شنم را</p>	<p>که از کوه صبر باده نابست شنم را مگرد و جمع نور اکهر باطلت غفلت بهر جا میرم در شک تو مید و وطن دایم مگرد غافل از اشک نی از ترک خود داد تماشاست کم چشمم بود کن شرمناک فتنه</p>
---	---

<p>کل اشک اگر منظور جانا عجب نبود خط خوبان کمنه غفلت اهل نظر باشد فضول میکنم در اشتغال مردمانش بوصل کفران نعل کبار عاقبت</p>	<p>که رود در چشم خورشید جهان نام شنم را رک که با هر شکلش رک خواب است شنم را که قدم بجا بردارد کجا نام است شنم را که در آن شکر خنجر جگر آب است شنم را</p>
<p>ضعیف نمیشد بر تعلق بر عالم ز با افتاد که یک علم اسباب است شنم را</p>	
<p>میخورد خون نفس در دل غم پیشه ما بسکه چون شمع بغم نشود نمایافته ام سخن دهر زدست دل ما ز نهار سی قد حکمت ما ز نافع فرهاد غم است شغل رسواست و سوز آحوال بد است شور زنجیر خنجر از نفس ما پدید است چشم میسندند ایم ز کشت و کرا</p>	<p>جوهر تیغ بود خاورد سر پیشه ما شعله را موج طراوت شمر در پیشه ما آب شد طاقت سنگ از جگر شیشه ما سحر بجای سب ز جانگیز از تیشه ما کاش آرایش ما زار دیده پیشه ما تکلیت زلف که چید بر اندیشه ما دل ما دانه ما ناله ما ریشه ما</p>
<p>بیدل از فطرت ما قصر محاسنند پایه دارد سخن از کرسی اندیشه ما</p>	

<p> چمن حباب آئینه بر طاق عدم داریم ما شوق بند که در نوبله قدم داریم ما عمر صحیح از نفس تنغ دو دم داریم ما همچو ابرو مهر سر مو وقف خم داریم ما کریمه خنده نقش بند مغتسم داریم ما هر قدر نظاره میباید دم داریم ما ای که هر سو میردیم از خوشی دم داریم ما حسن که خواهد دید آئینه هم داریم ما همچو آئینه بیاض خوش قلم داریم ما بصره در چشم تر یکجبهه نم داریم ما خلق از خود رفته نقش قدم داریم ما </p>	<p> صورت و هم هستی متهم داریم ما محل ما خنجر بر سر خوش طپشها دل است انقدر فرصت کینه قطع افشاییم میتوان از پیکر ما کجما حجاب سخت دل متاع نسبت کردش تو از انداختن شو چشم ریخ استفا ارباب است که بخود سازد کسر ویر سفر در کار رنگها دم بهار عالم پیرنگ عشق حیرت با سنه راه او بر مشق جلوهاست که نباشد شک فحلت هم تفرم کند صفت بچکله بعلی هر چه خواهد برد </p>
	<p> چند باید بوز جمعت در بار آید پیدل از سانا نو مید چه کم داریم ما </p>
<p> عاقبت سوز بود سایه اندیشه ما میچکه خون تخیر ز رک و ریشه ما </p>	<p> نخل شمعیم که در شعله دو دریشه ما بکه چون جوهر آئینه تماشا نظرم </p>

یک نفس ساکن دامان جیاسیم امرو
 که تبلیم وفا پاشد و طقت عجب
 از گل راز بمرغان هوا بوند
 کرد صحرای ضعیف کرده دام و کاست
 باغ جان سخنر ما سبزه جوهر ده
 نفس گرم مرقد صفایان حق بستان
 دل لگشته سر غریب ز کیفیت شوق
 واد عشق سموم دل کرم حاره

ورنه چه آب روان سبک آن پیشه
 باده از خود برک سنگ کشد همیشه
 غنچه خاشاکش نه اندیشه
 ناله دامن نقشاند زنده همیشه
 آب از جگر دم تنغ خورد در ریشه
 بیست میوه از شرر تیشه
 نشاء باله اگر از دست رود تیشه
 مشیرت اگر کرد کند همیشه

نخل نظام تویم سر ای پیل

بچو خط در چرخ حود در ریشه

یک آه سرد نیم شب از جگر برا
 بانثاء صلوات درد آشنائه
 ای مدح و نغمه ما جوهر تو نیست
 غیرت از نایح طبع درشت نیست
 فردا که تلخ جودان چه نهیست

سر کوب بپشت آنا چند بر بحر برا
 چندی بناله بیج و سراپا شکر برا
 با تنغ تا طرف نشویم جگر برا
 اجوار آب شود دل یکدگر برا
 ای قطره از محیط گذشته کبر برا

<p>سرخبار شو همه تنه بال و پر بر نشکسته طرف دهن سنگ ایشر بر زین خانه بیکه دم ز نفس شتر بر آینه صندل کنج و از در دسر بر بیکه انه کم شو از خود چندین عمر بر از خویش انقدر که بیالده نظر بر</p>	<p>پرده از بان تا از بندش میست جسم فروده نیک سرفراز است تا جان بر زرافت نبیازنده ناصر دولت هم اسباب بکشد کثرت جنون معامله کپهار و جد کم نیست رشیح درین عبرت آخمن</p>
---	---

بیدل تمیزت انقدر فوج کفست

آینه شکن از غم عیب هنر بر

<p>تا و نمودند کیفیت ما خود را بدرنگ کردیم رسوا چند آنکه خندید آئینه بره پنهان نمودن کردیم پیدا ناز پرست کردن بمبنا دادند بر ما چشم که مکشا از بسید ما گفتیم و سر دا</p>	<p>آئینه بر خاک زد صنع بکتا بنیاد اطلس را بر نیک چیم در پرده تختیم سطر شو از عالم فاش با پرده کشتم ما در عونت افسانه کیت آئینه داریم محرم عبرت درهای فردوس را بود در دا</p>
--	---

کوهر که بت از بانیا زر	دستر که شستیم از آب دریا
که جیب ناموستر نکند نگیرد	در چنین دامن خفته است صحرا
حیرت طراز است نیز نک است	تمثال او هام آینه دنیا
کثرت نشد محو از ساز و صد	همچو خیالات از شخص شما
و هم تعلق بر خود بچسبند	صورتشینه اند این خانانها
موجود نامی است مبر تو هم	از عالم خضر رو تا سیجا

زین بیتی که در اصل

اینجا بدیلها عینا

چون صبوحی جو طقت آزار کس از ما	کم نیست که ما را بد رآد نفس از ما
ما قافله با نفس موج سریم	چندین عم آسوست صد اجر از ما
مردیم بفسط و لب نکشودیم	تا بود تظلم نبرد داد رس از ما
عمریت درین انجمن از ضعف نامیم	خلخال رسانید با پر مکتس از ما
همت نزنند کل سیرناز فصولا	رنگ آینه شکست بر روی از ما
بر ناکس ازین فرود یاس مییم	بر چشم توقع بگذارد جس از ما
در کرد خیال تو سر غرنت و کرنت	چیز دگر از ما نتوان فیس از ما

<p>قانع بدل چاک شد آخر قفل از ما</p>	<p>رنگ آینه الفت دل بهیچ بردا جنت</p>
	<p>مار انتشا بند کسی بر سر راهش بدل تو پذیر بر مگر این ملتس از ما</p>
<p>بهار رفت که اینجار خوش شد آینه ما بهینه مقابل مورد و کس شد آینه ما چنبره که تاخت که نعل فرس شد آینه ما چو صبح طعمه رنگش شد آینه ما ز نا تمام صیقلش شد آینه ما که عمر ما شکست و جوس شد آینه ما</p>	<p>به پیر الفصح و هوس شد آینه ما بجای عجب ز کردیم اقتباس تعین بیاد سحر بنو رفت رنگ جوهر گلشن فغان که بو حضور زبرد کوشش فطرت بکم دل مژه نکش و سر که از اجرت گذشت محمل ناز که از سواد تجر</p>
	<p>بفهم راز تو پند چه ممکن رسد بهیچ برست که تمثال رشید</p>
<p>تجفیه شیائنگد آوردیم ما آه لیب مهر که آوردیم ما عذر دست کوه آوردیم ما عالم را به سره آوردیم ما</p>	<p>آنچه نذر در که آوردیم ما جان مجسزونش تا زنجیر بود خاک پست و دهن که دون بلند آدمیم از عالم یکتا و لیک</p>

زین حسرت و شرک نفس انگیز
 نفرمایند اثبات اوست
 کبریا کم بود در تمهید و عجز
 بر کربان رنجتیم از شش جهت
 با کمان عنبر از یکا نتوان نمود
 چو نفس ز در خیالات دلیم

بر قیامت همه آوردم ما
 کر که آن کم شده آوردم ما
 تا که اکثر شده آوردم ما
 زور یوسف بر چه آوردم ما
 خواه یک خواهر ده آوردم ما
 که بر دم ده آوردم ما

بیدلان بیکر نیاز لغتند
 که تو بپذیری ره آوردم ما

هر جا در ای ناله سحر بپرازا
 امید بر نفس است عنایت
 دل را فلک آفر بگذر سپید
 تا که هوس آواره پرواز تو از دست
 آئینه بر نعل از بخوبه میبیم
 با پرو که آینه آثار عنایت
 که هر ز قامت کرده طبع محیط آ

یادش دل ما برد بجای که از ما
 ما را برسانید با و پیشتر از ما
 بهیما چه بر سنگ این شیشه که از ما
 یارب که جدا کرد سر زیر پر از ما
 جز ما نتوان یافت کسر را بر از ما
 عریان ما برد کلاه که از ما
 از کس دل پر نیست فلک که از ما

<p>از خود گرفتار خیرای پنجب از ما صدمه حله دورست درین ره کار از ما خلوت ز تو و عالم بیرون دراز ما بمنع ز دست تو چه شد نه سر از ما</p>	<p>کس آینه بر طاق تو غافل نپند ما از درت جرأت دور روح جفاست تا خیر درین بزم مجال تو ان کرد عزیت و فام سخن ناز و نیاز است</p>
<p>در گشت و همیم چه اقبال چه اوبار سدل صحرای تو ان کرد شب از ما سحر از ما</p>	
<p>بر خست نظار بار اعترش از جوش صفا خونبهار صد سخن از جلو هر یک ادا بمحوه کل کجما کن صح پریشان در قفا کرد خط مسد به آینه دل ره جلا خفته در غم شهیدت جوش گلزار بقا از شک طهت دل میدم جاسدا غیبه نغمه در چرخ پیرهن از جلدت قبا وز خرفتت نهاد جوئید با نقش پا گفت کرد بکزه بر عهدن صبر آزما</p>	<p>ای خیال قامت آه ضعیف از اعضا نشاء صدمه شرب از چشم عشق بمحو آینه هزارت چشم حیران رود بود سنگ می گشت بابت زرد من میکشد بسته بر بال اسیرت نامه پرده از ناز از صفای جان بچکد گاه عرف لعل خاموشی که از مویج شرم دم زند از نکابت با بالیده مهر شکن زود هر کجا ذوق تماشا بایت بر اندازد</p>

که جمال عام نفع رخصت نظار یا
افراز خود رفتیم هر نفهم ناز برد

مردمک از دید با پیش از نکه گیر دیوا
سوختم چندا که بجز تو گشتم آشنا

عمر باشد در هوای عجز منزند

تا کی پرواز گیر و پدل از دست دعا

گر کنم با این سر پر شور لبین سنگ
من بدر و نارسا ایها چش از دم نفس
از جسد نک که از دل تو ان دیده کار
چو صد اهر کس بر نامیر و دزین کوه سار
از شکست ماصد ارشکوه نتوان همین
دیده پیدار را حوا کران زینده نیست
ساز این که سا غیر از ناله آهنگانند
صا در دل عشق است از حد پر پیر کن
فیض سودا مشربان از بکه جام ماه
طالم از ساز جسد سینه که عشق نیست
تا نفس در کمر و دم را کشتیم است

از شر پرواز خواهد گشت کلین سنگ
میکند پدیدت و با پر ناله تلقین سنگ
گر شوخ دام بخند لعل رگین سنگ
اشم فمید آخر خانه زین سنگ
شیشه اینجا میکشاید کب سنگ
ایشتر تا چند خواهر کرد با این سنگ
آرمید اینقدر با کرد سگین سنگ
هوش اگر جا هست به بر شیشه برین سنگ
تو چون نوح نمیکند اماں کلین سنگ
از شر ردیم چراغ در دل این سنگ
تا نیا ساید فخر نیست کلین سنگ

من باین وحشت که از خود بر نیایم ننگ او	جذبۀ عشقت شرار از سنگ ننگ بر او
آه ازین ره رو که مژگان حادۀ فرسنگ	عمر مانند حیرت از خویشم بجایا میدرد
خوت آینه ماعرصه که ه جنگ است	حسرت ننگ فی با جلوه پسندید صلح
شسته دادم که بیا ناسک تن بسنگ	بر دم فحش بد در سخنان ارفقت

کیست زین کشتن بر ننگ و لعل معنی دارد
 غنچه هم بدیل نمیداد چه کل در جنگ است

بچو شمع کشته در خشمم ننگه خوابیده است	تا ز غم شرد و دعت داغ حیرت است
چشم و چشم آهوسایه مرم دیده است	با کمال الفت از صحرای وحشت برسم
چو کدک است همان در خشم غلطیده است	جیب داما مانده ارد کوت عریانم
اینقدر دغم که اینجا رنگها کرده است	ذخیران دغم درین شش نیرنگها
زخمه تا بر تارم آید صد بابا بیده است	طبع آزاد از فراش صدم دارد با
صبح دریا ششم نفس در دیده است	و خشم کل میکند از جیب اشک پورا
دیده ماران غبار جسم ما پوشیده است	بر رخ گلرنگ با نیت ز خاکش
آشناس بود هر جا پار منی لغزیده است	لجبه مقصود بر و نیت از آتش عجب
جاده ام از نار را پیشتر پاک کرده است	بخطا ق کرده هم را چو شمع کشته داغ

غیر و حشمت باغ امکانی شبها که نالۀ داله در کمندهم سراپا مرا سرکه انانازم هسترود پد که صبح	صحنه انچه هم ز جیب صبح و این صند پده پستون در دم و بر من صد اچیده تا نفس باقیست صند بر جبین تالیده
---	--

کل کردن اوس ز دل ضایع است مارا که بتن مژه باشد لیل هوش این است اگر حقیقت اسباباً زین عبرت که زندگیش نام کرده اند بر دوش عمر چند کوشش محمل غسل عام است بکه نسبت با برادر همتا زینهار از القاع عزرا ن کنده مشکن شوخ نفس آینه نمود فرش شب بیض هر دو جهان در صفای دل	موج جاب شمه آینه حیرت است چشم کشاده آینه خوا غلبت است نگذشتنت ز بهتر مو بودیم است تا سر بزیر خاک نذر در خیالت است ای بچسب شرر چقدر رام فرصت است مژگان بخواب که بهم آرزویم است پهار ظلم کشته اهل عیادت است خاموش جاب طلم سلامت است آینه از قلم و صبح سعادت است
--	---

بیدل با محشر اگر خوشبخت است	بازم دل شکسته دمی قیامت است
-----------------------------	-----------------------------

عالم را با نیازها من بوشیده
 بسکه از شرم تماشا بخت و بچیده
 از سپند زین بان سگوه نتوان رفتن
 حلقه زنجیر تصویرم پیر من از جرم
 دانه را نشو نما ریش رسوا می کند
 تا کجا انجامد آبرو با دروغ دل
 زندگیا تعمیرش از سیل ابله کرده اند
 ناتوان لبس و بال و پیر آزاد درام
 که سها نیست در دست تماشا عرم
 دین و دنیا چیست از لغزش نتواند رفت

شمع خاموش انجمنها در نفس در دیده
 عکس در آینه پنهان جمع کند در دیده
 اینقدر هم خوشتر بر عجز من نالیده
 ناله دارم که خبر گوشم کس نشنیده
 که زبان در کام باشد راز دل بچیده
 بر کبابم سوزم آنکه هر محده است
 ایسکه میکویا نفس که در زخم پاشیده
 موج صدرت از شکست خوشتر درام
 بر تخریب نازدم هر که ما را دیده است
 پیش مهت ایند و منزل بیره خواهد

عمر با سیدل بطوف کعبه دلهما که شد
 کرد چند بر نقطه یک پر که رنما کرده است

خلق را بر سر هر لقمه ز بس سرشگر است
 مگذر از ذوق صلا و تکه محفل در
 نفس از ضبط طبع معز دل مرند

ناشتا که شکر قلعه خیرشگر است
 ناله پرداز مرغی لم شکرشگر است
 کوه آرایا اینموج بخود درشگر است

مژه بر مژدن ماصفت شکرست	صدقیما که در پرده حیرت ایم
رنک آینه شد ز سگند شکرست	سخن کاری که با کف صرخت ایم
و معشرب تابع غم شکرست	میبر معرفتیا غمش جباب
که نفس در جرم نخود شکرست	آرزو حیرت مژگان که دایار
صاف آینه آینه جوهر شکرست	محو کن عرض کمال دل و شمع دریا
بحر یک عرق خجالت کوهر شکرست	ترک جمعیت صرخت ندامت داله
رنک را شوخ بر دانهها پر شکرست	پدل از خوش بخت فرجه اثبات کنم

از آینه تا کج تعافل سفرا دست	شوهر که حبا کرد جنون نظر اوست
نه قلم امکان عرق یک دست	مکین چقدر منفصل ز فرام دست
از هر چه خبر یافته بچسرا دست	دیوانه و تعال همه محوست در اینجا
هر رنگ که دار ز نبط نقش را دست	هر چه که عفا ز خیال تو برون دست
این جامه رنگ که تو دار بر اوست	ایکل حنم حیرت عیا با خود باش
رنگیت در زینت که اینها اثر اوست	صرا شیفته دیر صرم شده تو کرد
خوش باش که خود را تو نمودن سزا دست	تمثال بغیر از اثر شخص چه دارد

<p>جم مرزبان که پر شیشه کراوست خورشید قدم آنچه ندارد و حراوت دست که بخود حلقه کنم در کراوت</p>	<p>دارند مرزبان مرزبان ابا ت حضور از طاهر و مطهر مغر و شید تحیل زین پیش عیار من موهوم بگیرد</p>
<p>پهل مکر از سر زانوی قناعت این حلقه بهر جا زده باید آرد</p>	
<p>بریش مرد شدن بز کمانی هوست فسون شربت افشا خوانی هوست تماش صوفی نمد زنده کانی هوست خربش باخ رساند حج ابی هوست ربه بکرک سپردن شمانی هوست که محبت همه بر پرشانی هوست که ریش که در این شاران هوست برابر کون خزان میهانی هوست</p>	<p>بروت بهتنت کربه شانی هوست بحرف و صوت پلنگ نیاید از رو باه زاد مرصه مست بهجا افرس چه لازم است شجر علاقه دستا بوهم و انکه ارد خود ز نام جو اس بدستگاه شتر مرغ انفعال کش عیار عبرت سر حکما جرح ص بگیر ز نازیانه و چوب آنچه مایه ابد است</p>
<p>درین جیا که کوسا بانی هوست</p>	<p>بهر لوح ز اعجاز دم مزین بیدل</p>

<p>تینده است بجم لایبما جنون امل بدین سگان چقدر مهر بانی پوست</p>	
<p>وله ایضا</p>	
<p>برگم تا بهله انترک نراکت مرست بگذرازمید آنگه هر که در صحرا می دهم خاک بر سر کرد خلق را غور بام و در هرزه فکر حوض مضمونها چندین آمله شمع خاموشیم دیگر نازر عیال کراست قطره دار تا ازین دریا سر بر کنای بازبان از خجسته اطهار مطبیده ام یاد چشم او خراب است خون دیگر است</p>	<p>نازکی در خدمت مهر پیش در دست چشم ما کرد که خواهر که تا آید شست نقش با پایست طاق این نیاز بست تا بدان خیار قناعت پاره نسک بست عهد ما نقش بانگ که از در دست بایدت چون کوه دل بچیدین بست باید از خاک لب ز عمر که نتوان بست شیشه شکن تا توانا نقشان بست</p>
<p>بج پهل حرفی طرف دماش نشند شرم آن با بر حیا یا علم را دست</p>	
<p>تو نحو خواب در سیر کن فغان باز است درین طرکده حیفت ساز فزون کجا رسید که چشم خون به شکفت</p>	<p>مبند چشم که اغوش امتحان باز است کره مشوک زین باستان باز است تبت که کربان عاشقان باز است</p>

<p>چو صفحه بر در یک حرف صد دهان باز است بقدر نقش قدم چشم دوستان باز زبان ببند که فبا این خزان باز است در یک بر رخ مابسته شد همان باز است جرس نیال که بر ماره فغان باز است همان نامل شاگرد در میان باز است</p>	<p>بمعبدی که خموشان مملک نام تواند به طرف گذر سیر نیکوستان کند پیش خلق زانند از عالم معقول درین هوس که غافل ز فیض آید ز جان زفته جنم هزار قافله ایم بجاد نغمه فرستاق است</p>
<p>بکنه سود و زیان کیت دار سد پدل مساعها همه سر بسته و دکان باز است</p>	
<p>سر سبز ز انیم رعه را برق کیا بی است سر رشته حیرانه ماده نکاهی است کرکوه بود در دم سبیش کرک بی است هر چند که سر و لب جو مصراع آبی است این پخته ز بر پر پرواز نکاهی است سر تا سر انیم رعه یکشت کیا بی است از هرزه دو خانه آینه با بی است</p>	<p>سر و چین دل الف شعله آبی است با جرات پیش نتوان محو گوشتن کی سدره اشک شود دامن رنگم جز صیقا آینه و آب نه اله غوث طلب جو هر تسلیم بدست آر بر جاصل نیا چقدر ناز توان کرد فرش در دل شو که درین هر نفس را</p>

<p>زین هستر بهموده ثوابه که تو داد فال تسلیم زنج ساز قدم کن</p>	<p>که جویم تصور نکند سخت کناهی است تا منزل رحمت زگر بیان تو راهی است</p>
<p>پیدل با بخلوه که من قدم از خویش هر نقش قدم صورت خمیازه آهی است</p>	
<p>پتووم جارنگه جنبش رخه است کشته ناز توام بسبل انداز توام بخز پرواز ز سر طلبم مانع نیست زندگیا با المرنیت بهار طربش تا بکایر فلک داغ طیفیا بودن محو کشتن دو جهان آینه در بردن غنچه این چمنز کفایت دلست سبک چند بتعلم نتوان داد فلک داد اما نخل پرواز شکوفه است تو هستم شتر عذر سپرد در ما بخلت ما خواهد حوت جرانما که برویت مژه باز کنیم</p>	<p>بعض از ساز طرب در دهر افتاب است که همه خاک شوم خاک مرا با است بالا که سوخت نفس شوق پرا است زخم تا خنده فروشت مگذا اما نبر رخ در آخانه که مها است جلوه کم نیست اگر دیده حیران است اگر منم محو کلت سیر کربان است گر لب از ناله بنیدر بخود است نعمت آمده کن ریزش دند است اشک اگر نیست عرقم نم زنگ است چشم قربانان و نظاره پنهان است</p>

در شبستان علم نیز چراغان است	که تا مل قفس سینه طادوس شود
<p>نشو منکر سامان حسنو غم پیدل که اگر مسج ندادم دل در بیام است</p>	
<p>آسمان را هم که مرسر زمین برد است پار در کل رفته مار آهین برد است مع در خورد تلاش از بحر چین برد است دل جبار را بفرمایین برد است آینه ز غم که موم از آهین برد است ناله دارد کوه نام کلین برد است پشت ابرو هم خم از بار چین برد است تخلای نا تو اینها همین برد است نیست ما را همقد از زمین برد است</p>	<p>بخ ما چندین غیا از هر کس برد است حق سر ریشه بسیار بر غل بلند کوشش سهو ظفر یک کف غلط برد است تا نفس زد تخم خواب ریشه با کرد تلخ بر صلا دت سنا یکچشم عبرت و کرد بیش ازین تا که اینها درل مقدر است با که اندیشه تکلیف که در سر نوشت سرماتوشع رفت با راج عرف کایه بودیم این زمان خورشید دیدیم</p>
<p>پیدل از فلاس مار از جنوع پوشیده در سکوته تا که بیان آستین برد است</p>	
در مزرع غم ریشه این دانه نگاه است	دل را از نکه دام هو بر سر راه است

با درد بخوشد نفس از سینه عاشق
 ایندشت زیارتکه منتظر گیت
 غیر از دل آشفته بعلم نتوان یافت
 از صفحہ دل نقش که در نتوان
 بر این عوس ظلم بود باده پرستی
 تنگت بار با نطق و سعادت امکان
 این عقل که دارد سر پر نخوتشان
 مشکل که شود خوشتر مار ام تعلق
 در کیش و فایب شکم شوخ اطهار
 با عشق مجال سپرد رونق هستی
 داغم اگر از دو دگند شعله آبی
 آینه ام و طاقت دیدار ندارم

موجب که ازین بجز دم شعله آه است
 نازده همان دیده امید بر آه
 این بزم مگر حلقه آنزلف سیاه
 عمر کلفت جوهر آئینه ماه است
 این سخن از انبساط لب چاه است
 کردون بحقیقت که تار نگاه است
 شمعیکه افسرده فانوس کلاه است
 در خانه دل از نفس مرده راه است
 هر چند در آئینه خویش است گناه است
 با جلوه فرخنده جهان نامه سیاه است
 چشم است بر روی کرم نگاه است
 این باده ندانم چقدر جو صده خوا

بیدل بکند کعبه جان جلوه بخت
 تا کرد حسد آینه دار سر راه است

حیرت دیدم کل داغم بهانه است
 طاقس جلوه زار تو آئینه خانه است

<p>در پرده چکیند آنم ترانه است موی میان ترک مرا بعله شانه است چشم بهم نیامده کوش فسانه است کرفال کو تهرزند این ریشه دانه است هر قطره را بخوش رسیدن کرانه است هر جاسر رسیده رسید آستانه است رنگ پریده را بخمال شبانه است منظور این در آن نشانه است</p>	<p>غفلت نوا حسرت دیدار نستم در دسر تکلف مشاطه بر طرف حسرت کین مزده و صبا حسرتیم ضبط نفس نوید دل جمع میدهم زین بحر تا که نشو نیت رستنت مخصوص نیت تبع عظیم است در یاد عمر رفته دلی شاد میکنم انجا که زه کنند کمانهاست بسیار</p>
<p>پدان برق دخت آزادیم میس این شعله را بر آمدن از خود زبانه است</p>	
<p>سر ختن شمع ز سامان کلاه است نیل شب با غازه کش صبره ماه است حیرت چقدر آینه پشت پناه است این کستر آینه پر از جنس نگاه است دل رفت من دلشده بندم آه است</p>	<p>آفت سرد بر کلاس آرائی جاه است غافل مشوا ز فیض سیه روز عرف همین تو آسان نتوان کنست مقار یک چشم ترا آورده ام از قلم حیرت فوسک در غنچه بوفرق نکر دیم</p>

تا هفت نغمه سر رنگ ویم نتوان یافت
 کوی جلد عصیان که محیط کر مش را
 ز انجلوه بخود سخنی چه تو انگرود
 جز ساز نفس غفلت را اسبیرت
 انجا که تکر منشان ناز فروشند
 هر چند جهنم و سعادت کام ندارد
 زندان جسد منظر قرب صمد نیست

تحریر یک مع ابال و پر وحشت گاه است
 آرزوی موج از عرق شرم کنایه است
 شب پر تو خورشید آینه ماه است
 اینجا نه چو داغ از اثر دود سیاه
 ما نیم شکسته که منرا دار کلاه
 اما اگر از خویش بر ایله همه راه
 معراج خیال تو وره در بن چاه

از جلوه کسرتک تعافل نپندد
 بیدل مژه بر هم زدنت عجب ننگاه است

چمن امروز فروش منزل کیت
 طپش آینه دار حیرت هست
 دل ما کرده دشت جلوه اوست
 خط آن لعل دود خرم هست
 دل باشد سپیدش رشک
 بهم آورده دیدم آن کف هست

رک کل دو شمع محفل کیت
 کل این باغ خال سبل کیت
 نفس خنجر عبار محفل کیت
 رم نخشم برق حاصل کیت
 کل روی سپید باغ محفل کیت
 نیم آله بچک او دل کیت

<p>هوس آهنک قصن بس کیت نفس افسون پارد در کل کیت خمن این طاق تنغ قاتل کیت</p>	<p>خدر از جستگاه عشرت دهر اگر او هام سدر راه تو نیست قد پیری اگر نه دشمن هست</p>
<p>بر داز گوش مک طاق هوش جوس اشبغان سپدل کیت</p>	
<p>الفتم دم تمنا تو پرواز رست زنک بر آینه ام آبخ آینه است تنغ ابرو ترا خالصت آینه است در رسم نقش قدم آینه دست دغا جلوه و آینه محروم بفار هم کجا بخود میا نفس بال و پر عجز نواست جوهر آینه هاشم کن صفاست کور راتار نظر صرف کنشت عصا برده چشم غلط پن که محبوب حطا یک قلم بال پریشان سس جزو هواست</p>	<p>گرداند و علم دم تماشا صفا نیست آهنک که ذوق که فنا غمت کشته ناز تو شد آینه عمر ابد بکه از بحر طلب داغ تمنای تو ام میکند ناز تو بر اهل نظر منع نگاه مطرب نرم ادب سازد فاهوز دل یکچو همان لاله هنر خاکه اکا هست زاهد از کین تا حقیقت عاریت کثرت آباد جهان جوش گل بگر کثرت نیست مانند سحر کردن سبب این</p>

عرض سکنیگر این بارهوس قد دوماست	زندگی رخ جفاها تمتن بودن است
	<p>از اثرها کل عیش گمن زار جهانا نیست بزوان جنون پید اگر انقتر</p>
<p>نیش تادرسنگ می باشد پرستی شمع سر تا پاشن پا مال سرستی این شمر وقف بهار بی برستی خانه آسود کی قفلش کریستی رنک کرد اندن کان جهریستی هر چه پیشو شوم همان خاکتریستی چو حجب بین بر مرغی قاید کریستی این کهن عالم مینا کریستی پهلوانان زرد بان لاغریستی لقرش این خامه از سیمطریستی تا خدائی گفته پیغمبریستی بر سپهر اوج غنوت محوریستی</p>	<p>خود نمایا پاک گفت جوهریستی اعتبار اینجاندار دعایت سر و کل نا کرده آزادی نخواه پنبه در کوش و کشر باطل پنجود بر اچار سوی ناز کنستی اشم آتش پیر از گوتم انفعال بحمد زان در میبرد رنکها یکسر گت آماده اند یکقم موی شکن پرورده ایم فطرت از نار استر حجب پنچورد وصل پیغم است جمع آمد بحرف مرد را در حلق منصف زیتن</p>

چون عرق گوهر فروش نخلتیم قیمت ما انفعال مشتری است

پدل از بنیاد ما مجتلت ز رفت
خاک ما چون آب موضع تری است

زین ساز مکتوبات نفس سر مه نواست
سرمایه این قافله خبر بانک در است
کم حبت ازین کیش خدنا که خطا نیست
پست بجدیکه در تخانه صدا نیست
گر رشته و تابیسیم تنگ قبا نیست
جنس عرق عرز دکان جیبا نیست
دستر که بلند رسد شتاب عا نیست
خوابی که در خواب بود بال هما نیست
کردن کشد رشته نفس آلبه پاست
جز ما چسب ساء سگ در خانه ما نیست
گر جلوه تفاعل زند آینه گدا نیست
گر غیر خدا فهم کنی غیر خدا نیست

قانون ادب که در صورت صد است
از هر چه اثر و کسرافانه دلیل است
هر حرف که آمد بزبان منفعلم کرد
همت چقدر زیر فلک بال کشا است
عمر است که از نابد اندام آفاق
ما را اثر حبه به بعبرت نرسانند
با عجز سا قابل رحمت نتوانند
هشدار که در سایه دیوار وقت
دامانده عجب نیم ز فوس تعلق
از جمل و فردا هوس عشق و محبت
ما را کرم عام تو بچجاج غنا کرد
جز معن از آثار عجا نتوان خواند

هر با بصیر را کند محرم تحقیق	آند حساب است که فرک جانیت
پدل رم فرصت من آراست بجا کل فکر آفت کند یک جانیت	
توان بصیر نمودن دل شکسته درست کس مالک از نفس ص دل نبند چو شک شمع زیاده محفل رنگم بچاره دل مایوس ما که پروازد رواندار که سنا شکست سردار در تظلم الکجا برد یارب	که هیچ نقش نیست نانشه درست کره نمیکند این شسته کبره درست شکست نشود بر بختیم بسته درست مگر که از کند شیشه شکسته درست بهر میکده غیر از سبوره درست دل شکسته کز فو ناله هم بسته درست
تلاش غمخیز بجای نمیرسد پدل مگر چو شمع کتم که خود نشسته	
همه کس کشید محفل حجاب کبرایت نه بخاک در کشودم نه بسنگش از مردم نشود شمار بنم مر جام انفعالم طرب بار امکان بچه حیرتم فرسود	من و خجلت سحر دیکه زنجیر صبریت بکجا برم سر بر آ که کرده ام فدایت چو سحر چه مفر چه چید سر خالی از هویت بهر خیال زارم کل رنگ از برایت

<p>به بار کشته سازم ز بهشت نیام توان کشید این غبار ستمند نفس از تو صبح خرم نکه از تو کل بد ز وصال عجب نوم به پیام ناسوم</p>	<p>چمن آفرین نامم تبصو راهت بحرام و نازها کن سرما و نقش پات تویا انکه در برین تهر از من بست جات چقد ز خویش دوم که بمن بر صدیت</p>
<p>نفس من خیالان بزار نغمه صوت سر در سرند ام من میل و دعوت</p>	
<p>یار ایش آنخون آشوب جان دل کجا ذوق مردم با برفتم طوفان یار جنس آثار قدم انکه بیازار صد از طپید دل عمر سب آید بکوش غیر جو افاده ایغفال از خود سرد آبیار بسیار صدمم خرم میکند تا باک نصیب و انجمن حرام نیستن چون نفس عمریت در لغزش قدم فشرتم بناها بر نمیدم ادبکه ه و فنا</p>	<p>آخرام ناز که آن عمر مستعمل کجا جز کنار لغت غمخشنس فکر صل کجا پر تو شمع من دام درین محفل کجا کای هر نیایشان جهت سمل کجا جز فضاوتی تو در ملک باطل کجا هر کجا شتر نباشد صوه کرنا ل کجا آتش رویا که میزد در دل کجا دل کرد من بگیرد در ره من کل کجا شرم لبیا که نپوشد چشم ما محل کجا</p>

<p>مغز استغنا بستم میکند سیل کجا خند ما رنگ جناده کف قاتل کجا</p>	<p>احتیاج ما تماشا خانه اکرم آودت مغز ایجادیم از نیز رنگ مشتاقا بر سر</p>
---	---

<p>شب ندوق جستجو خود در دل میزدیم عشق گفت اینجا همین با نغمه و بس دل</p>	
--	--

<p>خانه فرشته با دوش منحل کار نیست شمع را از ضعف رنگ ناله در منقار تا تو از آینه مرایا اثر دیدار نیست انکه با خود مایه دارد درین بازار نیست نقش رو در پیش چرخ تابا نیست عرض جگر فرخش چیده اظهار نیست آنچه از سر است نوا و اگر در جود سار نیست خبر شکستن کار و اموج را در بار نیست عشق کوید چشم و ان فرصت انمقدار</p>	<p>خواب را در دیده حیران عاشق بار نیست شعله آواز مادر سره بالا میزند حسن کیان و غمخیز دو هم و هم نیست چار سحر دهر از شور زیاکارا نیست در حصول کنج دنیا از تلاش ایست نیست عبت آینه کبر انفعال زلف کمال نیست زین تغافلها که بردوش تحمل استیم نیست آمد و رفت نفس دارد بخار جادان نیست دل ندوق عده فرد غمخسرو اول نیست</p>
--	--

<p>در کبار ستر ما خبر نفس کجا نیست</p>	<p>از هوا بر پاست خانه و هم جبا</p>
--	-------------------------------------

<p>فانش نفسم شو فرآهنک من نیست عست گرفتار خم پیکر عجب نرم بیاب هوا سحر عوم چه تو او کرد خیمازه ام آرایش پمانه سی موج من و آرایش کوه چه خیال نذوق هنر دارم و ناسحر کمال طه است رفیقان دل خسته گزشتن</p>	<p>سرحوش بهار اوجم رنگ من نیست تا بال و پر نغمه شوم چک من است میزان خیال نفسم سنگ من است چون صفا دم مسکن رنگ من است ناموس همان طیشم رنگ من است محبس تو ام دانش و فرهنگ من است گر آبله دارد قدم لنگ من است</p>
<p>نامحرم نخلوه ام از پیدلی خلیش آئینه ندادم چکنم رنگ من است</p>	
<p>دیده حیرت نکا با نر اتم کون کار نیست انقیاد دور کردن بر نیاید تمیم نا توانا سر در کالضعیفان بسکند سبک است سمنغ پر بیخ از دستگاه آبتابا فارغ از دود نماند شعله خاستن سایه اینجا پر تو خورشید در غل</p>	<p>خانه آئینه در بند در و دیوار نیست همچو که حلقه گوشم خط پر کار نیست رنگ خرد در رنگ نخ و دل اطما جز خم و بیج از بزرگ حاصل دستار نیست بر نم پوشان غبار تهنه زار نیست رنگ صحیح خلوت آئینه با دیدار نیست</p>

سدره کس مباداد و ریش متباین
 از اثرها نفس خون صبح بوی برده ایم
 غنچه دل خیمه حجاب از خاشاک در دست
 گرز دنیا بگذریم فسون عقبر حایل
 دیدها باز است اما خواب بسبب نسیم بر

هر دو عالم خلوت یا رست یا باز نیست
 بیش ازین آینه ماقابل زنگار نیست
 خانه ما را بجز پاس نفس دیوار نیست
 منزلی نماندست قیام راه با هموار نیست
 تا مژه بر هم نیاید هاپس پیدار نیست

بکه مهم در آن نسیم و چینه
 بدل از خست کس سایه دیوار نیست

زندگی شوخی کمین رمی است
 بکه تنگت عرصه امکان
 پوست بر تن دریدن ممک
 عجب خوش استقامت دارد
 یأس هم بوده ام زیاده پرس
 بس خود که خاک پایی تو ایم
 هم بخود یک نکته تعادل زن
 هر کجی عشق چهره پرداز است

فرصت گیر و دار صبر است
 چون مکه هر طرف رو قدم است
 همچو ماه هر جد اثر در مرست
 بارنه آسمان بدوش خمر است
 جام و مینا را شک حشم نم مرست
 خاک با بر ترانچو در مرست
 اگر آینه قابل ستم است
 سایه هم صورت سیه قلم است

بر فلک می تواند از تسلیم پای مغزت هلال خسرت

پدل از دامگاه صحب خلق
گرشید بخوبش مرست

شبک طومر اشوق تو بال افشا	یکجهان بهم برزدن مزه نداشت
هر چه شنید موج کف این قلمم دهم	نفس بود که در پرده دل طوفان داشت
رزمیز بکامافاش شد از شوخ رنگ	شیشه آورد برون آنچه بر نهاد داشت
تا زهتر اثر مست محبت رسواست	صدمت ناله بزنجیر نفس نتواند داشت
چیرت از شش جستم در دل آینه گرفت	در نه هر مو تنم صد هزاره لاف داشت
افراز غر طلب اشک دو اندیم بختم	پارخواید ما آبله در فرقه نداشت
همه جا دیده یعقوب غبار انگیزت	یارب اقلیم محبت چقدر کفاندا داشت
ایچ روشن نشد از بهتر ما غیر حجاب	شخص تصویر همین بر منبر عیاندا داشت
عاقبت کس محبت بفرع کشت بد	فصل نایز جنوع انیمه نالساندا داشت

تیا حوصله شد ترک علائق سپه
باگردیکه بهم چیدن او دانا داشت

چو لاله تنوز بس رنگ اعتبارم رخت
خران بیافند او نو بهارم خست

<p>زرد مک کنم دغش چو شمع خموش برجوم حیرت آنجلج چو پرتاوس غبارت از پر پروانه میدهد آواز نسد سعله من نیز باغبان شود بعشق نیز اثر کرد شرم ناکسیم صبا من غبار فرده ام دامن چو برق آینه مهتابی از بهرین ز تخمه پاره ام ارنافدا چه میر هزار برق ز خاک سرم پرافشان شهیدان تو پروانه کرد عالم را</p>	<p>در تظار تو سامان بنظام خست هزار رنگش در دل غبارم خست که میتوان نفس سر مزارم خست صفای سینه حشمت شرابم خست عرق فشان این شعله فاکم خست دماغ حیرت قصیدیکه من اندام خست ز خوابگاه عدم تا سر برابم خست فدک شید ز کرداب برکنام خست که ام شعله باین رنگ سقرام خست جهان بوخت چه خیکه برام خست</p>
---	--

فدک نیافت علاج که در تم پیدل
 نفس سینه ایندشت از غبارم خست

<p>اجا تبرند میداز دعا کس بدود ز عجب ساخته ام با هوای عالم بوج زرم حیرت حسن غافل نیت</p>	<p>مگر نکند کردن عس بدود من ددی چو دند آکرفس بدود سادده ام ز صر سادده س بدود</p>
--	--

<p>کشیده ام سر خودد منبت بس بدو دست ز کرد بال هویت همان نفس بدو دست چو ناله که همه بر بندیش حس بدو دست تو هم پوش دم خدی پیش بس بدو دست محبت هرزه برین امسج بس بدو دست بکه جوع زمین کنن نفس بدو دست گرفته ایم چو لب دامن نفس بدو دست نبرد پیش فرسوس هیچ کس بدو دست</p>	<p>چو برک کل ز سر ایا برین جنون ده چو صبح میروم از داسکا لغت بهم بکوش دل نتوان نه نو اسرار حیل هوس نمیدر از خلق ننگ عریا بدستگاه جهان غور پازده کیر اشاره میکند از تنگ احتیاج بکوی مباحبیت قامت درد لطم دل مال کوشش امکان ندهت اینجا</p>
--	---

<p>در سیه تملک بال هویت ن پیدل نگار در خورشید چون کس بدو دست</p>

<p>خیم کن در عرض حاجت تا تو آیت دست شو ملک ملک تا اوج اقبال فلک تا کی از ترک کلاه آرایش اندیشید در حق قدرت جهان را ز پا افکنده است از بیخ خشم قر با چه استغفا دید</p>	<p>اینقدر با بر نمیدم اگر آیت دست جمله با مال هر که فشا آیت دست مغرورم نه صورت آنچه خوا آیت دست پهلو او بر زمین کر میر آیت دست کاین و رقیق آیت بر لفظ و آیت دست</p>
---	---

سعر از در صر فید ا ک ۵ و هم نیت
 عمده کارند است بار و شوم کرده اند
 آند و ز نفس شغلیت از تمهید ناس
 قطع آثارند نیست ممکن ز نیز بط
 غیره غما علاج رحمت است
 عمر باشد انتظار ضعف پیریشتم
 از کفم پیدل نمیدانم چهل دهن کشید

پنججا با برین حسنون میفشان
 بار هر دو بقدرت کافدرت
 خاک کردم که غبار سر نوشت آیم بر
 چشم دنیا دار هر جا میکشاید هم هر
 دخل در کار جهانم کم که مانند هلال
 معز اقبال و ادبار جهان فمیدست
 چشم واکردن در محفل سکو خوش نیت

تا کجا کیر و غبار پرفشان دست
 عمر باشد میکریم از ناتوانی دست
 اندک اندک میزنم بر زندگانی دست
 هر صردندان دارد و دنیا فانی دست
 پشت پای کربناشد تو آنای دست
 تا زخم از پیکر خم بر جوای دست
 کردند است که دم آخر غواشت دست

چو سپهر غافل از تیغ عریان دست
 بر نمیدانم بغیر از زخم دندان دست
 چون کین نتوانم ز نام آسان دست
 فرزند بر خاک کجگو که ایان دست
 میشود از ناخنت آفر نمایان دست
 با وجود کین درد دست عریان دست
 خورد و سرتاپا شمع آفر ز کانه دست

از مکافات عمل غافل نباید لیکن
 طینت تسلیم خوبان نیست باب انقلا
 دیده حق بنیونم عبیب شو شورا
 با جاهل کجا بستیم حرم حرمین
 در بخار حاجت اسکا ما محو بماند
 پدل از خود رنگ و بو برتبارش اندیم

میرسد از پشت آفر بندان پشت
 بدت در کشتاد پنجه یکسان پشت
 بر چه علم میزنند ایچانه ویران پشت
 باز گشتیم از نده است کل نه امان پشت
 کف کشودن از نظر با کرد پنهان پشت
 به چو کل ما نیم نادامن کریان پشت

طسرا این نه اختیار نیست
 بر هو ابسته اند محمل ما
 همه مجبور حکم تقدیریم
 از بسار و خزان عالم رنگ
 اتفاق بلبندی و پست
 معز آوردش آمدی و اله
 اینکه با بسیدلان نیم جو شر
 کرد وصال است و کرفراق خوشیم

هر چه آورد دختیاری نیست
 کوشش کرد اختیار نیست
 کرد نا کرد اختیار نیست
 سرخ تا زرد اختیار نیست
 چون زن و مرد اختیار نیست
 غزل و نسر دختیاری نیست
 ای دل و سر دختیاری نیست
 چه توان کرد اختیار نیست

بیدل از شیر نغم مکور و میسر

نال و درد خست یار نیست

ز رستر مدد حال گوشه گیر بیت

کمان کشیده قد خمیده کار نصیحت

بفیض میکش از دام شکوه آزادم

سیاه ماسره خموشی است

ز خاک مان توان برد ذوق خرسند

چو صبح اگر همه بر پا رفته در عکاس

مقیم کمر سپید از فاجعه چشم دل

غبار رهگذر انتظار آب بهفت

زیر عالم دل غافلیم در نه حبیب

سر راگر بگر سپان سر و بر در بیت

بغیر خود سر از وضع دهر نتوان یافت

غبار نیز در نیندیشش خود بر بیت

به طرف که نهی گوشه یأس میجو شد

جهان حادثه ساز دل شکسته است

جبابه درین بحر غیر خلوت دل

بلکوشه که توان مکنفیس کشید کجاست

زبان حسرت محمود من که در یابید

ز بس که تدم سانه شکسته صد است

ز درد پل اثر خال اشک نه آهم

شراب غم شبنم که از سر هو است

جفاکش آن همه دم صرف کار یکدگر

ز با فادن اشک برابر ناله عصا

غبار غم بود کسوت ظفر بید

شکسته ز ره سحر موج در دریا

هم در ایجاد شکست بر علم بازده است	نفس شیشه گرم سنگ بمبیا زده است
ره خوابیده به پیدار من میسکیده	هر که زین دشت که شست بمن زده است
حسرت کجا چه بنونداست که از ننگ دود	خواست بر سنگ نذ آینه بر مازده است
نیت میقطره پیوج سراپا محسوط	جو هر گل همه بر شوخ اعضا زده است
ای صحر صیط عینا که ازان طرز خرام	کرد ما هم قیج نازد و بالا زده است
هر نگه رنگ ابات ذکر میسیر زد	کس ندانست که آن چشم چه صها زده است
دل نشد برک طرب رنه سر زده که دا	بید ما پر طواس سیر مازده است
زین برود تکه مهر نغمه که در گوش خود	شور دندان بهم خورده سر مازده است
کس نرفت بعد هسترا که جامید است	خلم از سنا اینجا بصیر ازده است
بگذر از پیش پس قافله خاموش	دولت ما دو قدم بود که یکجا زده است

پدل از جرکه او هام بدر زن کانیجا

عالم لاف خرد دار و سودا زده است

دل بیای پر تو حسنت سراپا است	از حضور آفتاب آینه ما شست
بیکر ما همچو شمع از کزیه شاکر که خست	اشک هر جا بگر آبت اینجا شست
تا نفس ما قرع شمع و تاب است	خوشترین تا خوس تا شست

عشق میآید بدون کرد اشک و سیم	چون طلسم سنگ نام این معماش
بی ادب نشو اشک عافران ننگ داشت	آبله در پا اگر شکست صحرایش
شمع تصویریم از سو که از ما پرس	پرتو از رنگ تا بقرست بر پایش
غرق وحدت شبانگ آهوه خوارترین	ماهیانرا هر چه باشد غیر در پایش
جز کیمناهی سراغ من نتوان یافتن	در نه از پرواز ما تا بال عنقااش

نیست پدید پتواریها هم بسبب

کردل کریم نفس را در تنه پایش است

بس که امشب بوم سا ما اعضا	کر همه اشک فانی نم تا شریا آتش است
شوختر آهم بدل سرمایه آرامت	سوختر صرهبان بر مرا که مینا است
بچه خورشید ذی اعتبار ما پرس	چشمه مارا اگر آب است پیدایش
پتوچه چرمعیکه افزودند بر لوح خارا	خاک بر سر کرده ایم و بر سر ما است
جوهر علویب از هر جزو سخاموج زن	سنگم با آن زمینگیر سر پایش
شاخ از کهن جدم مصر و کهنه میشود	زندگرا دو ستیا عیش است تنها اثر
باد و عالم آرزو نتوان حریف شد	ما بجا یا خار و بر دم کجا اثر
روسیه ماند هر جا رفت رنگ اعتبار	در حقیقت حاصل این آبرو با آشت

<p>ما همه سرگرم سود آیم و سود آشت در کده را مروز از آبا که فردا آشت آب خمر گشت اما آشت آشت</p>	<p>نیست سادانغ هیچکس جز سوختن نشاه صهبانیمارزد بشویش ضام کرید که شد با اثر از ناله ما کن جزد</p>
<p>نیست زرقص سپید آینه دار و جدلیق لیک سپل کیت نافه که دنیا آشت</p>	
<p>غبار خاک نشین را رم نسیم عصمت که نقش پا بر هوا سر نوشت ایند ریاست لیخوش طلسم هزار رنگ صد است کسی که گوشه گرفت از جهان نیان عنقا که سخن بارور از منت زمانه دوستان که آب شتر بحر اینقدر ز شرم سخا بجوم خنده صد کشت رنگ حیا دیسکه جلوه کند آفتاب سایه کی است بر چه مگر کی بگیرد آبله نامت بجوم خار همان زیند آن صحراست</p>	<p>نفر محرک جسم بغم فزوده مات مرا معاینه شد از خط شک موج بکنه مطلب بزم کسی چه پرداله زدام صحبت مردم رها امکان نیست چو سردی طبع از دهر پیش سر نغز من از مرآت طبع کریم دانستم چو جام طح خموش ز کن که مینا فراق آینه رنگ خورده هستی است همان حقیقت هیچ است نقش کوزه مکان زبان طعن کرد و غبار مشرب ما</p>

<p>که راه بر سر کو هست بار بر میاست</p>	<p>بپاس دل همه جانم سر ماید خورد</p>
<p>بفکر مصرع موزون چشم خورد پند</p>	<p>خیال سرو تو اشک گناه طمع رست</p>
<p>همین نفس که تو اش صید فقر دنیا ست امید می طبد و نام در پر عفات چو صبح آنچه قفس ج میزند پر است زدست هر که قدم کل کند بی پست خط بنفشه کو امرداغ لاله سجت چه جلوه ها که نه در غصه تو ناپیدا ست چو اشک و حشمت مارا بچوم البته پاست بهر کنار که گشتر رود قدم در پاست تو یاد در آینه دارد منزه که از تو جدا ست که تو نیاقتی و نیاقتن مهر راست عصا اگر نتوانی دست میتوانی بر پاست بخود کرم نظر افتد نگاه رو بقفا ست</p>	<p>نه جاه مایه عصیان مال غصه رست جنون بیاماد و هام داغ باسم کرد بوم نشاه آزاد کی گرفتایم بنجاک میگویم عجا ز کرده اند خیمه چمن ز بند کمر حسن اگر کند انگا حجاب پر تو خورشید سایه میباش عمان لعرش ما بخودان که میگیرد تو ساکنی در روان ست اراده مطلق کجاست بر جزا ثبات ذات یکتا همین تو هم وجد اندل محرومیت زد سیکر خلق آنقدر زمین گیرم ز بس گذشته ام از غرض کاره سوسر</p>

مگر دان

میکرد این اندیشه در کسب بدل

که دست باده کن خرقه در دست

دل عمر باست آینه ترتیب داده است

مشرق نیاز جلوه این صفا داده است

تا دیده بجهت بخیالت ادا کند

صد سر یک بوت مژه کردن نهاده است

از مجلوه که همه مثال پر کشد

حیرت تمام جوهر آینه جاده است

ز حکمت سر ستمکده ناتوانیم

بار جهان چو سایه بدوشم فدا ده است

در عرصه که خورش فراغت نبیند

کل کسوار رنگ اید پیاده است

مار اخیال آنمژه فسون بچو دست

از ریشه هارنگ مگو موج باده است

کو شنگ باش دیده جنت نگاه عقل

دست نغمه این صحرا کش ده است

بجز و غوغو حلق که آید با همچان

پروازها رفته ز کرد و ز زیاده است

مشق ستم ز طینت ظالم نمیرود

زور کمان در که نماند کباده است

چون منع سر بهو انا زیم نکرد

از پاشتن که پیش پیاده است

نقش جهان نتیجه اندیشه دوید است

نزدیک شخص آینه تمثال زاده است

پدل چو شمع بر خط تسلیم خاک شو

ای پرنگ در نفس آتش فدا ده است

کدرسته نرگسنگ بست	کر بار جلوه رنگ بهارت شکست
از ضعف اشطار تو در دیده ترم	سر رشته نگاه چو مژگان بست
هرگز خجیده هم جز افتخار کله	سبیل غایب طالع ماه بست
بجلوه تو ای چمن آرای اشطار	جوهر چشم آینه مژگان شکست
از قطره تا محیط تا سراغ نیت	آسوده که ز کشور بار بست
از سنگ که نیامده زندانی هوات	یاربش را ز من بچه مهید بست
ز کم چه آرزو نکند که شکست دل	در گوش این سنگ صدایانست
بر ناخن هلال فلک چه جامبند	ز کینیش سخن جگر با می خست
بگذر ز دام و هم که کدرسته مرا	بارشته ما طول امل کس نبست
عیش از جهان نخواه که چرخ ناله پسند	ای مرغ در کهن رسیدن نشست

پدل خموش باش که تالک شعده
 فرصت کیوت نفس از دام بست

بر درو ما چو صبح نه رنگ شکست	کر در دامن طیش دل نشست
با آفتاب وصل تو بخت سفید ما	مانند سایه آینه رنگ بست
ز انهدر محبتستان که موج مر	صد تو بهر را ز یک ابرو شکست

<p>کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سبک شبته مرند لکه غایت بین سبک</p>	<p>کر همه بر خاک بچید عشق حسن آرد بر عاقبتها نیست غم از پرده ساز شکست</p>
<p>خوا غفلت میشود پاد در ره که اندک در میان آب بیدل نیست مکن سبک</p>	
<p>چو آتش کرد ز آفرین با میبر ما که هر کس مرد و جنم سیاه از جایبر ما غباریم و طبع از کف با میبر ما لکه هرزه جولان با تمنا میبر ما لکه بوی نفس ما رب کجا میبر ما نفس کرد و اذنا میجا میبر ما ز خود رفتن خنده بر جلوه یکی میبر ما چو شمع آتش عمارت بر ما میبر ما عرق تا خاک کردیدن بدر میبر ما</p>	<p>بخاک تیره آفر خود سر به میبر ما غبار حرامی نرشت از زمین کبر ندارد غارت ما تا توان آنقدر بجز از یک ششم هم امید نکند دارد اگر از دیر در ستم شوق کجاست آمد به پستیها آهنگ طلبت معسر در غمت خزان ما دو عالم رنگ مرتاز کستن نیکسان بطال الصدا آن غفل دکان آرائی هستی که بر خجسته سنان</p>
<p>همین یک پیش ما دیدن لعنت میبر ما</p>	<p>اگر عبرت را تحقیق مطلب کند برید</p>

که از مویز بیاض شربت پازرک خنک
 زبان خال خط و آه حدیث شکر لعنت
 ز نیزنگ حجابش غافل یک انقدر غم
 نسیم من او در رسد که ه خرامید
 خیال از دنیا او نشام میدهد اما
 بد نظاره حسرتش شوخ رنگ کرد
 جیاب باد پیمان بود هر در قفس ده
 همه که عکس آفت در اندیشه جا

کله از جن ابرو سکه خواند بی عا
 از یه طوطی تو ز میوه خنجر شیرین بقا
 که برق جلوه خواهد رخ فانی نهاد
 سحر پرده کرد در غم تصویر قمار
 همان حکم عدم شد اثر ما رخیلا
 تصویر چه توان کرد ز جمال امثال
 تو شمع هستی اندیشه فانوس خال
 بنام دستک عالم به انفعال

نیاید غیر شک از پرده ما ششم مال

حریر مایل ده هوا بر پیکار

هر کجا تسلیم بند بر میان شمشیر
 سرش رو قف تو وضع کن که بر کرد
 تا بخود جنب سر بکنده خاک و بس
 بس آهیکان تسلیمت مساکرده اند
 حسن تا سرد ابرو بر قتل عاشقان

میکند چه موج کوه ز زبان شمشیر
 میکند کاهی سپهر می گمان شمشیر
 کو بیاد یزد و غور از آسمان شمشیر
 جبهه شو فر که دانه آستان شمشیر
 قبضه کرد آشت حیرت بر دهان شمشیر

میکند پیاکتر سناکشان شمیرا	کشت از خواب که چشم بخت ما دلیر
	نوبهار عشرتم پیدل که با این لاف خمن صمیم کرد شاخ ارغوان شمیرا
<p>از اشک اشطر که هر میکشیم ما صید عجب بدم نظر میکشیم ما جفج سایه زیر پاتو سر میکشیم ز ورق ز موج خیز خط میکشیم امروز ناله هم تهر پر میکشیم ما این رشته راز پاکه میکشیم ما از ناله آه تمام اثر میکشیم ما ضمیازه خار نظر میکشیم ما زین آه که جگر چو سحر میکشیم ما در منزلیم و رخ سفر میکشیم</p>	<p>عربیت ناز دیده تر میکشیم ما تجربه ز خورجیر کجا میست داس کشان ز ناز بر سو که ز کینه از خلق اگر کناره گرفتیم منفست پرواز ما سرنگشید از شکست مال ای صبح پاس آه دل خسته لازم عرب در عهده مکه و وضع فاشی شمع خموش اخن داغ حیرتم داغ سپهر مهم کا فور میسبرد بمخلفس سار حجاب بر ترودت</p>
خاک ترست آنکه بپر میکشیم ما	پیدل بچیم آنکه چو آید سیه ایم

طرح قیامت ز جگر میکشیم ما
 طوفان نفس نهک محیط تجریم
 طایم کند بصحبت ما دل ز کین
 زین عرض جوهر که در آئینه دیدیم
 تا بح غافیت شود آئینه دارین
 در وصل هم کنه خیالیم چاره نیست
 اینجا جواب نامه عاشق تعاقب است
 آئینه نقش بند طلسم خیال نیست
 تا سجده برده هم خم بکن نیاز
 وحشت مسمع قافله کرد و صیتیم
 این است که تصرف عرض نکند

تعاش ناله ایم و اثر میکشیم ما
 آفاق را چون آئینه در میکشیم ما
 از جیب نیک نقد شر میکشیم ما
 خط بر جریده پهن بر میکشیم ما
 از دماغ دل چو شعله بر میکشیم ما
 آئینه ایم عکس بر میکشیم ما
 سپه بوده شطراخ خبر میکشیم ما
 تصویر خود بلوح دگر میکشیم ما
 زین بار زندگانه بر میکشیم ما
 محمد بر دوش عمر شر میکشیم ما
 آئینه خیال بز میکشیم ما

خاک بنا را بهوا کرد میکند

سپدل هنوز منت پر کشیم ما

ریفیت کند سر در کباده شانه
 ما صافه لاله سر شکن طمع در کشیم

یاران بخط جام ببندید میانرا
 بر سنگ زخم نبود شیشه کرانرا

<p>کل در بر ضعیف بود شاخ کمان را بند از مژه بردا اقیس نه ساز کمان را بادیده که ساخته ام خواب که انرا منزل طلب بر ترک مکن ضبط عنان را آهی کشیدیم که نرفت جهان را پر داز نکاهت تحیر قفا انرا کاین بحر غم در شکر نخت کرا انرا منزل بنماید اقامت طلبان را پهلو برین بر سپید کرا انرا</p>	<p>حسرت همدم صید خیم قامت پرا عالم همه یار است تو محب خیمه غفلت ز سرم باز نکرد که جو گوهر آسوده رود اجاده تشویش نه آید ماد سحر از یک جگر پاک در میدیم دیدار پرستم میرسی زرم و آرام دل صبح کن از کشمش دهر بر وفا کردون همه پر داز ز میج همه غیبت سرمایه چو صبح از دو نفسش نه آید</p>
--	---

	<p>بیدار نفسهاش عمر حیات نقش قدم از موج بود اب روان</p>	
--	--	--

<p>جوش حیرت غره سینه که آهوا بر سرش اگر هست دمیدن مورا سرخ با جوهر ما کرد سفید ابرورا بزمان بر کل از سایه نه پورا</p>	<p>اگر اندیشه کند طرز نگاه او را ما هم از ماتب عشق بخود منالیم عوض شو خورشید دهنه ماه محرم اثر بکه تنگ فضا حرم از ناله من</p>
--	--

سزوشتم نتوان خواند کرد در سلیم
 خاک کردیم و از طعن و آرم
 بنزد دل هم بطیش ناله طراز است
 خال از زنجب ز تو مشکین تر شد
 صاف دیده و دل مانع تمیز دوست
 تا نظر میکنی از کسوت رنگ از ایم

تو ام جبهه خود ساخته ام زانوار
 آفرانبا شتم از خود دهن بد کورا
 چیکر کشانه بمضرب زندگیست
 قرب خورشید شب که مدد دهند
 پشت عینک تفاوت نرسانده
 رنگ گل چند بزنجیر نشاند بودا

پدل انحرصه تماشا که لفت است

سبز کرد دست در دشت م آهوا

عشق اگر در سلوه آرد بر تو مقدور
 بنیاز بر بیکه شفا لغا غولود
 از فلک ناله کام دل نمر آید بد
 از شکست دل چه عترت تا که بر هم خورد
 آرزو مند ترا بگیر کن آفت است
 خسته در هر صفت منطوق عشق فنا
 صفا و درد نیست در خمی بکھن

از کد از دل دهر و غن حراغ طور
 کرد خال و مر خود در سلمان جور
 شهد خواهر تاشی زن خانه زنبورا
 محو چشم شام جوشاند از سحر غفور
 مکنت کل تیر باشد صفت سورا
 مشرب که دانه از تشنه آه لورا
 دار بالا برد شور نشاء منصور

<p>مرشد مخصوص نبودند آنکورا با عصاه و این معلوم باشد کورا لاف که مرشد با ملک کورا شوق منزل میکنند نزدیک دورا</p>	<p>کردند دار تو هم خفته نشاه شبر در طریق نفع خود کش محتاج و خوش نما نبود بی پر عرض انداز شبا برسد وین شکل قطع زندگی</p>
<p>نغمه هم در شاه پیمای قیامت میکند موج نار سبیل که سه طنبور را</p>	
<p>لفظ نتواند کند زنجیر مضمون را خم جبا با میکند شور فل طون را چشم مجنون نقش با بودست مامون را از تعلق نار نتوان بست قانون را مصرع رنگین نوید موج خون را این جبا نفس پل بسجون را ناز بسیار است رسم بخت و از رون را</p>	<p>بسکه وحشت کرده است از آنجمن را در سر از شوخ نمیکند کل سوداگر را دلغ هم در سنیم با حیرت دیدار نیست ساز من آزاد اما آهنگ من آوارا کوم تیغ که در عشرتکده نشانی ناز از لب فاموش طوفان جنون را با سلم معرفت دامن نوید از دستم نرفت</p>
<p>میدد خط ناکند فکر شیخون را</p>	<p>فانلم پیدل کرد ترک ناز بهار را</p>

<p>عوض کنی صحرای میبندد محمود را از تیر خشک نبرد کرده ام ناسورا به نغمه موم خم خانه زنبور را مشکل از روز خاستر گذشتن محمود را نیک سردزد دید از پشت دو دزد در دهم صبا بدست خوشتر محمود را خواب کوثر که نیند دید بهار کورا پیش ما دیدن شده مانع خیا دورا زنگ باشد التیام آینه ناسورا بور آراسته در دقصر که فوراً چیز خالما که پاک کند نفور را</p>	<p>شوق اگر با پرده فصیح مستورا در دود پرده محو شیم خم خورد چاسازان در صلا که خود بیچ ما ضعیفاً مدیم طینتر دم بدست زندگانه نشوید محبت باید پیش عشتر اگر نیت باید بکف خنجر عصمت استغریب از سبیل در نظر داریم مکر از ازل فارغ نم عبت در عشق از وصل بر می خورد زنده که حشمت از ضبط غافل باشد در تنم ذکر جانها بلند آوازه</p>
	<p>سپدل از اندیشه او هم طبل صوم بر سرد غم فک کاستر منصور را</p>
<p>مشق تکلیف لفظ کرد آینه مضمون موج میل آفرید ریا برد ما مومن</p>	<p>دوم رحمت لغت کرد مجنون کریم طوفان کرد چند که دلهم باشد</p>

<p>تا کجا راند محبت شک گلگون را که ز نظر سبوا فصد مضمون را موج مرشکل کشاید طبع مجنون را کرد شر در عالم کسب که دون را آینه نمود آلا نقش بیرون را از طبعش که توانا آب کس خون را مهر سرد سایه پرورد حسن را سکنه معدوم مهر عمارت موزون را</p>	<p>داده ام از کف عین سخت جرم کبریا زین عبارتها که صحت تحریر است ناخن تدبیر را بر عهد گوهر دست چون شر روز ششم کردم کم فصد است ولهم از مضمون سر ارم عبارت سامان بکفتم و ام چونک از خود روان زیر دست التفات خبر شام ششم تا فلک بگذریم نارسا اینک است</p>
<p>تا رکیب سبب رشته تخریج از زبان ما با حیث افضح</p>	
<p>مگر فرکان ما اشک کبر و دامن مسیحا کلو سبب ما افشرد خندیدن مسیحا که برق مری میکنی مگر در فر مسیحا بطبع غنچهها رنگت باخون درین مسیحا عرق پرورش شرم از جبهه روشن مسیحا</p>	<p>ز بخت نارسا گرفت مگر درین مسیحا در نیمخا تا ساغر کشر سازند مکن زبان تا که نام میزند بجاله مرید بهار در نظر می کند اما نمیدنم خیال ستر غنچه هر جا میفروش آمد</p>

<p>که ستره است موقوف بدست آوردن که عشرت جام در خم میزند از شگون ضل میزاید از کیفیت تن مینا که آتش صبح آنگا برده هم نادان بدست سخن در کبر عرصا کردن مینا</p>	<p>نشاط جادوان خواهی در آید تو این حال چو پیمان بهت نمیکری بخمه مالیدن گوهر هوایا قفس دل میر در شیم دام الوطی ای بیخ عمود اگر سنگ ریه است فال هر ستر بزنا</p>
<p>بحرف ملامت ز صدمت دلها مشوبه که هر جنابش کما هست باشد دشمن</p>	
<p>زدند شان ز دلها را چاک موی ترا بکم سنگ کب و شکوه خوی ترا بدیده که کز افتد خیال روی ترا بنفشه بنده خط سبز مشکبوی ترا نسیم اگر بریاید غبار کوی ترا بزخم دل که نوا کرد آب جوی ترا که غنچه تقصیر کرده اند بوی ترا بحیرتم چه نمک بود کفکوی ترا</p>	<p>بجرت آینه برداختند روی ترا چه فتر تو که از بهیبت زبان شر ترا ز خار هر فرزه صد رنگ مع کل جوش ترا غلام زلف تو بسزایر بو تو کل ترا ز رنگ غازه فرو رفتند بدان چمن ترا ز تیغ ناز تو ام اینقدر آید بنده ترا ندغم از دل تنگ که جسته است آب ترا بحرف آمد روز خیم کندم نوش ترا</p>

شکستما نبود رنگ آندهی ترا	بها حسرت ما ز حریفان نکشد
	در پنجم بچه سر مایه خوشند پید که بشنم خریدت بروی ترا
<p>شکست آینه آینه سپ روی ترا بهشت دوزخ ما کرده اند خوی ترا دهان آینه گرم سپ چار سوی ترا که از اثر نمانیت هار روی ترا که هیچ معصیت نشکند وضوی ترا کس اند چونم ز هم روی ترا فشار آفتاب برود کلوی ترا بریت انکه تهر میکند بسوی ترا برنگ آنده شکسته اند بوی ترا</p>	<p>که از سر کسبیت جستجوی ترا ز در لطف و عنایت در آتش و اجم به طرف فکر شوق محو خود نیست بطرقات مده حمت نفس زاهد ز خاک میکده سرمایه بشم کبر بچاک حبیب فکر بخیر بر باد آ چه لازم است کشته اشغول بود بجم در سر شکست که رجب غم شکنجه او هم تا بجا خوردن</p>
	زرق تا قدم فوج حیرت پید که شرح کند معجز کلوی ترا
اشفتما بر زلف که در آورده ا	کوتاه نیست سلسله دود آه ا

دارد نفس جو آینه روز سیاه ما	صاف طرب بهر ما در د کفست
نوحیرت آینه کم نگاه ما	در یاد جلوه تو دل از دست اعم
بر کما نیافتیم که کرد پناه ما	زین باغ شعر شبنم در دیاس بر بد
در زیر پاشک ضعیف کلاه ما	از دستگاه آینه اقبال ما پرس
خارست اگر همه خزه ریز بر راه ما	جنم شک در آینه بچده میریم
بار در رسین جمیع نفس نگاه ما	حیرت که خست شبنم آنگاه بار کرد
عالم طلسم بکفر قتها از نگاه ما	هر جا رسیدیم پر موج میزند
یارب مباد غضب ما کنی خواه ما	در عالم که پیش رود و محمد

بیدل زبکه با اثر عرض هستیم
 کرد نکر در دل آینه آه ما

کردنا خم کن سراج کلاه دریا	فال تسلیم زن شوکت جا هر دریا
ای نه است زده سر رشته هر دریا	دام نخیزد عالم نفس نویسیست
آرز چند اگر هست نگاه دریا	فرصت صحبت کل با بر که بیکت
هر کی شوخ کردی سپهر دریا	از شبنم خط یار نکردی غافل
از سویدا اثر چشم سپهر دریا	هک بچین مهر که سحر طرک

تا کای با طلب ز حجت جان دانی
 یوسف کن کرت اسبا میسجایست
 چه وجود چه عدم رکتش از مزه است
 نامراد در صفت گوهر اقبال است
 خلوت غافیش شمع که از دست اینجا
 سبیل نیاید دو علم شد از آتش عشق

طوف آسود ما آبله که هر دریاست
 بصدک که ز رسید بن چهر دریاست
 چون شر هر دو جهان را بنگام هر دریاست
 غوطه در جیب که ایازن نشا هر دریاست
 با خاک تر خود گیر و پنا هر دریاست
 تا ک نیم ز ما هم بر که هر دریاست

دامن دیده بدست میالاید
 اشتغال شود که در سر هر دریاست

بید که نفس آخر بسین ضحک است
 در محیط عشق تا سر در کپا برد ایم
 کاش با اندیشه مهتر نمیدر ختم
 یک که و آنکه تعلق مانع و استسکاست
 بسر شوق کل اندام سر تا با بر من
 در محبت جده زرد رنگ آورد ایم
 پیش رو را که آتش رنگ میان ز شرم

خانه آئینه داریم و هر کرد و در است
 نیکون کرد از رزق ما بغیر از چای
 خواب بر غبارش در تعبیر خواب
 موی اینجا آبله بر پت از کفش چای
 میتوان چو کل گفت از خنده زخم کلا
 زمین سنا کرده ام بر کفر انا شای
 آئینه از ساده گوهر نیند نقش بر است

<p>آبده چشم هوس از شبنم از سیرها که چه میدنم که هست اما حوا دارد از خط شاعر مشق جبر ^{افتاب} سوختند آنکه سر تا پا نکند این کس</p>	<p>در تها که بود کل کنه را بار نیست تا با یکبار باشد جوهر شمشیر ناز درد بسا تا شاعر جمالت هر شور خیر کنیخت دل از سر خاست ^{خند}</p>
<p>ناقص از اسپد است نیک ^{خند} مل تا مدیکه آنه چندین آبروریز ^{سحاب}</p>	
<p>بگره بسته لبر و اگذار و آطب بدل شکسته اگر هست فتح با طب بزلف یار بزر دست مشکا ^{طب} نظر بلند کن و همت جاب ^{طب} در چو سیل در نیندشت ^{طب} اضطراب بهار میرود از نغمه شای ^{طب} ز ما همتا کتبان ^{طب} در بر آ ^{طب} سحر بر سر و وصل ^{طب} افتاب جهان شعور طلب کند تو ^{طب} خواب</p>	<p>دل از خار طلعت کس ^{طب} شر ^{طب} ز عاقبت نتوان ^{طب} مزده کن ^{طب} شفت مترس از غم ناسور ^{طب} جرح ^{طب} دل مباش ^{طب} بچو کرده مرده ^{طب} یک ^{طب} این ^{طب} در ^{طب} یا محیط ^{طب} در ^{طب} خم ^{طب} غم ^{طب} پیش ^{طب} بفر ^{طب} ارت ^{طب} قدم ^{طب} بود ^{طب} فرصت ^{طب} زن ^{طب} خزه ^{طب} برد ^{طب} لباس ^{طب} عاقبت ^{طب} از ^{طب} دهر ^{طب} اگر ^{طب} هوس ^{طب} دار ^{طب} شبر ^{طب} جو ^{طب} شبنم ^{طب} و کل ^{طب} صرف ^{طب} کن ^{طب} به ^{طب} بید ^{طب} ار هزار ^{طب} جلوه ^{طب} در ^{طب} غم ^{طب} ش ^{طب} بچو ^{طب} در ^{طب} محو ^{طب} است</p>

<p>کشت که رخود از بند این نقاب طلب چو پای او سر ما هم از آن رکاب طلب</p>	<p>ببند پرده چشم دلت ز عیب کبان نیاز و ناز همان درد و صایک خند</p>
<p>دل که خسته بیک نیاز فرکان کن طاوت خم جلن عمر ازین سحاب طلب</p>	
<p>جام در موج شفق زد جمله چشم رکاب سو ختم ز نیم عمر نوموم خاموش خوب وز نکاهت شسته هر نفس حشر ششم است ساغر ز کس نه پند نشاء چشم سحاب ناز سر شار جفا و غمزه مخمور عتاب کز تو از رخ پرده بگریز که میگردد لقا به که کم کرد و دعا در دمنده ان سحاب کشت هر بر یک خزان آینه دار کجا کرد با دم دارم از کشتن کجا پاد در کجا</p>	<p>تا از آن پای لکارین لعل که در سحاب از دها بمانت بهیچ نتوان معز کجا جام کرا از مر نکت جگر چه لاله دان صفحه کش نه بند و نقش رنگ در خیال خنده لبر بر ملاحت جلوه مالک حسن سایه پرد از ترغافها خورشید آس ناله را آسوه نتوان دید در کیش وفا در گستاخیکه رنگ از چهره مخ میخند تا هوایا در سرم بچید از خود میروم</p>
<p>لعل خاموشش کشتیاز غم جو کوم کجا</p>	<p>میخ خوب بگر بیدل که هنگام سخن</p>

<p>ندانم بازم غموش که خواهد شد و چای ز جوش ما هتا باین جنت و کفر غیر دله درست بل حال این امل کوشا چه سپر ز بزم وصل دور بکند فکر جنت خورش پر طاهوس تا که باش خوابت بکل کرد حسابید ما غافل و غافل نمینخواهد مباد و خجلت و اماند که آبت کند و دا ز صد شمع و چراغ غیر نمیزند و روشن خط پشمانا از صبح قیامت سخما دله چشم از کردن تسلیم منبیا امتحان بگذرد</p>	<p>کنام میر جم بر تو شمع از کنار آب که کوی پندینه میناست در زمین فسار آب قدح در دست و انبیت برنج خمار آب کجا خوابید انظار در اسرار آب خیال افسانه جنت غم آید بکار آب چرخت کل که خود را بر کوه آرزو شمار آب برنگ شمع اگر خار بر یادگار بر آب که طمتمها سر آنچه کردید آشکار آب بخوانید آنچه نتوان خواند از لوح فرار آب ز هر عضو سر بر بردار بر دم گذار آب</p>
---	--

سحر پند شکایت نامه با باید رقم کرده
بیان داده کیر عم از جان مظهر آب

<p>هر که بیخ پیتو فکندم نظر در آب جایا که شرم سنه تو آینه کر شود صحرای بهار که شتر در بر منج</p>	<p>تمثال منی بر آمد از آینه تو در آب کس در آفتاب پند مکر در آب هر جا که دمید فرو برد سر در آب</p>
--	---

<p>یا قوت زهره که نذر دوجا کرد در حال آتش است تو کشته بیدر آب هر قطره در است شکر سحر کرد در آب آن کوهش هنوز زنده است سرد است ای پنجه سوسن شکنان پر در آب پیش از حباب است نفس برده در آب این شعله را شربت که در آب جمیع موج باز درن بسر یکد کرد در آب منهم چو شمع خفته ام آتش سرد است</p>	<p>ننوان دم تبسم لعل تو بایستن ای طالب سلامت از آفت ننگ اجزای دهر نشسته جمعیت دل است جمیع موج در طبع آفاق حرکتی است پرواز در حیا کده زندگیا تر است پرواز اهل شرم بکوش که میرسد جز سر مرک صیقل زنگه طبع نیست غرق نه استیم و همان پیش میریم خلف سماع پنجه غوطه خورده است</p>
--	--

بیدل کم هوش جهان در کد از عشق
آن کیست کیر داز ننگ خود خبر در آب

<p>کین که ز خود رفتنت شتاب زهر کجا کورت میرسد حباب سرایع ابدا که خواهی از سر آید بروز بجز زرقان ز کلاب</p>	<p>نگو میت بخت ساز یا صواب اگر حقیقت انعام در نظر دار شکست آنگه هر که م ساغر دارد کل نگاهر اگر چیده ز باغ وصال</p>
---	---

<p>برقع گفت بر آفرست تدبیری جهان ز خویش تهرکت تا تو بای کز مرگ اگر رسم زنده ما خواهد مقیم بکسر آسوده از پریشانی است تو قاصد بودی از عدم بس وجود ز جنبش مرده در سارشارت نیست</p>	<p>که اثر سبل افتد ز دیده آب طلب بصفت فلک از قدر خود حساب طلب تو هم ز عالم بیرون برو شب طلب چو کج عاقبت از خانه فر طلب حقیقت لغت خوانده شد جواب طلب که هرزه است لکه اندک حاج طلب</p>
<p>بما شینور سیر رنگ کن سپید ز جلوه آنچه طلب ملک دار از آنجا طلب</p>	
<p>میکند که هر بیاد تر چشم شب که بدی یا سایه اند از دغا هستیم از ادب پروردگار است لعن تو ام تا قناعت رشته دار که هر صحبت میکند سبب راحت پایه غفلت قوی امتیاز جزو کل در علم تحقیق نیست کرد بهیم از خروج عتبار ما میسر</p>	<p>تا قیامت میروم با سایه خراک بخواب از نفس حریف فلک ما هر رنگ مریز حساب ناله ام چه موج کوه هر شب زیر کوه خاک بر جا مانده ما آورد و خاک بر ط سایه بچهره کوه سنگین سخت هیچ نتوانم کرد از خورشید تابان بجا میشود بر باد و فتنه چشمه تار طلب</p>

چشمه آینه مورده از عرض سرب	عمر باشد در غبار و هم طوفان کرده ام
بر خیال بوج صرنا زد و عمارت سجا	که فضل آن نیت که بسا نجانست
ایستادن شکر اشکل بود بر در دست	سخن رود در فیا غرق خجالت میکند
روز نادر خانه زین نیت خشم را	از طلسم صرخ با حشمت رها بشکست
حیرت آینه هم از رنگ می خواهد لقا	محرم نخلوه ممکن نیت با شوق حیا

عشق را کردیم بید تهمت آلوده سوسر
 در سوگشور ما سایه دل افکند

که چه کلان فشانم به برهنه مساک	بخاک راه که کردید قطره زن مساک
گذشته است از خوبان ستمین مساک	باین صفهان توان جلوه طلاق صبا
جهان گرفت بیک برک یا سمن مساک	بصد بهار سر و برک این تصرف نیست
فاده است بگرگان من مساک	در چه چاه خورش ز دوزخ بگوشتر
مگر ز چید دهن کند رس مساک	ز چاه طمیت اینجا که رها نیت
زیننه سر میسار بود فکن مساک	درین بطا که شمع طریقه خاموش
که کرده تا سحر انجامه را کهن مساک	عجبت زو هم بطا دوام عیش محسن
مگر چشمه دمانم ز سوختن مساک	سرخ عیش ازین اغمخ نمیبایم

<p>زموج خم چمنبر دار و از کفن مهسا</p>	<p>شهبه ناز تو در خاک تماشا نیت</p>
<p>مباش نجر از فیض کیم بیدل که گشته چهار جا با شک مهسا</p>	<p></p>
<p>گشت از هر موج شمع جبره روشن در آ ناید از موج که در خلبیم بستن در آ غرقه را بر این خصل بس بود دشمن در آ خار ما هر را نباشد سبز کردین در آ موج بغض سوار است از رک کردن در آ آینده از عکس مردم مکنند دهن در آ بجای از تخم ما سهل است بالیدن در آ مهر خس و فاشاک نتواند فرو فروخ در آ رنگها مختلف می شود از روغن در آ آتش سوزاند آنکه چاه فروزد در آ</p>	<p>بر تو حیرت شد هر جان فاقن در آ صاف دل را شرم تعلیم خمشور مکنند در محیط عمارت از این نا چشم نیت محرمان در خشک نفس در ز دیده اند طیبتش در باره لعل خجلت وضع غور صحبت روشنائی سیر بر آلوده است تا توان در شعله کردن ریشه درود انفعال خود نماید از سبک مغز خنجر بوالهوس در مجلس مشیوطا و دوس خضم کشش را فاساز از ملائیم بر</p>
<p>صورت مردم سبک عکس پر ویزن در آ</p>	<p>طبع روشن است و حشمت از اوضاع سهر</p>

<p>دندان شکنسته که فشار روزبان طلب مایم و حرف بوسه از آن آستان طلب زانکه در خط که نیز جو حرفش طلب بحکم سپیدم آبله و دهان طلب آید نفس جو آینه ام هر زمان طلب چو شمع میدود همه اجزایش طلب راه هر چو خامه میزد این که روان طلب بند ز زبان بکام که باید دهان طلب چه نیاید نام کوه نیاید کرا طلب دارد دلال هم لبر از حرفان طلب که در قدرت نفس را رسان طلب</p>	<p>چون بسته نیست غم آرتنگ بان طلب عیش و صفا ذوق کنار آرزو کسنت صبح بگر با بل دمانده ایم راه بر در با اثر قطع کرده ایم از بسکه آتخان کوه و هم هستیم عشاق تا حدیث فار از زبان طلب خلف حرف صورتش زده است با طلب بد خاطر کم است سر رشته سخن دل کو بفراست حدیث سبک و آ سیر ز خوان صبح که را بگنیم سر حرف خلق بجایانمید</p>
<p>پدل بجلوه کوه نثار شمش آه از ستمکش که نیاد در جان طلب</p>	
<p>فلس ما بر دید آه کوند فرزند را حلقه نخی زو میدست از شیون در را</p>	<p>سایه اندانه اگر بخت میام در است هر که در دیدن ناله است اما چه بود</p>

ما تواند در دل سنگیدر خون با کنیم
 ظاهر و باطن بگرد عرض یکدیگر گم
 راه غیبت عارفان را در طبع پوشیده
 بوج مر آید برود از لاک سردم زن
 ماضیها بشنیم و امانده این شنیم
 که چرخ چو شد عرق از هرزه نازیدار
 عرق دنیا بیم که ساز منزه بستن
 زمر کفایت را با بسون کینه نیست
 هوشش مر باید قهر با چشم بیباک نیست

من که تو نم فرود بردن هر روز با
 آب در کشتن نمایانست چه کشت در آب
 کوهر کرد آد در هر طرف روزن در آب
 نیست عرض جفا از قطره خندیده در آب
 از غم آب است بار آید هه در آب
 نسخه ما را خجالت خواهد بکند در آب
 جبهه فطرت تر است در آب
 صنعت در آب جدا از شعله پروردگار
 جز بیا ممکن نباشد پیش پا دید در آب

یک نکه نادیده رخسار عرق آلوده است
 چرخ تر عریضت بید کرده مسکن در آب

چو شمع تا بچرمانه میشود تر با
 اگر غنا طلبد مشق خاک را در کن
 بفضی که هر آماده است در جهت ما
 فریب جلوه نیرنگ نند که نخوری

نگاه بوق فرم است جلوه در با
 حضور کنج بر آت است سر نوشت خراب
 که سایه رست ز بیلو عجز بر خواب
 که شسته ازین صفی غیر نقش سرا

<p>چو یاس ز نفس ما کست جو تجربت در آینه شو خضر سیاب بغچه ز گل ما گرفته اند کلاب که ناف آهوی شکسته چو آتش کرد آ چنین که از عرق رو تو در آب خط شکسته توان خواند چو پیر شراب خم کلاه محیط در شکست حساب</p>	<p>در آن بطحا که از رنگ آرزو پسند بدل اگر برسی بستجو نمیمانند نماند در دل ما خون از فاش غمت ز شرم حلقه آن زلف حیرت دادم عجب که رشته پروین ز بیم نم کسله ز موج رنگ بدوران شاه کلمت غودر هیز او را فافراست دل</p>
<p>کسر چه چاکند سر نوشت بدل نشست دهر خط موج از جبر در با</p>	
<p>در نظر طراز خرام دام از مضمون نغمه تر میفکاه مغرم از قلوب در رک محوش همان آبت یک خم بر هو ختم است اینجا و حشمت ایم کله بود اینجا بسخه موز در با با وجود تنع او تو نشد ممنوع</p>	<p>باز در گلشن تو خوشیم سپردن خوب شورش موج ایند یا خوش کسبت بر نمیداد دور با طینت رو شدنگ بهمچو شبنم اشک تا آینه آه است شد عرق شبنم طراز گلستان شرم ناز آرزو کشته رفیع غبار حسرت است</p>

<p>نیت سیر عالم پرنک اینجا فردن معنا سو که نقش طلسم خاست طبع از اشک دام صفا در بک است</p>	<p>عشق در بیا سراسر اش دارد با مهر بر من ایوج که فدوش بند از مضروب در خور امواج باشد حسن روز افزون</p>
---	--

صفا طبعاً سیدل بسمل شوق با
جاده رکهار کل در اسرار خوربا

<p>بر در نسخه بهتر که نیت ز تبتاب گر آرزو شکند میشود عمارت دل دلیل وحشت مانیت غیر حجت عمر که میخورد غم دیر اعمار است مش بجز شکستیم قبله نیاز نیت در پنجه که کفش بر پاشان زنگ است زموج پرده برده محطی نتوان است بجیب ساخت بوس تا تلاش پیش نیت</p>	<p>نوشته اند خط عا بموج سرب شکست معوج بوباحت بنا حباب صد آرات بناله بخرفانه خوب بنا رخانه زنجیر ماباد خراب سر حباب اموج بس بود خوب کشود ز مژه مهلت جلوه دریا تو چشم بسته از سحر کجا است نهاب کنند موج بچشم آید و شده کرد آب</p>
--	---

<p>بکار مزین پیل چو شپه دازی</p>	<p>اگر با بر کرم صرف نیت برق عتای</p>
----------------------------------	---------------------------------------

<p>گر همه آینه باشد در بدرمید اله آ صند از کف برف در درمید اله آ بیشتر از لعل خاک خشک برمید اله آ چهره رو نشد کما بیش با نظر مید اله آ موج را بچم نکه در چشم تر مید اله آ مشق خو نیز کند تا بیشتر مید اله آ ز صحت روز نه پند تا که مید اله آ با تره بانی تا از خود اثر مید اله آ هم بقدر دفتر خود نامه بر مید اله آ تنخ در هر جا ننگش بیشتر مید اله آ</p>	<p>از روانه در تحیر هم اثر مید اله آ سأ دل را اختلاط بوج مغز ان در حش کم ز منم نیک بخت درویش هم نیک از خود رفته را اندیشه پاس هم جوهر از آینه نتواند قدم پروردگار طالما ز آد استگار آرد پاک بفساد از حوادث نیت که پیش طینت که صدا طبع انصاف از ساز هم بشکنند تا عدم از هم سارق صدر در کار نیت فوق صحت جوهر آثار کمال غوث است</p>
<p>باده بر هر طبع منجستند خاصیت پدل اندر هر زمین طعم در مید اله آ</p>	
<p>بلزد آینه از خود جو چشمه سیاه خیال مشق شناسا میکند موع کلاب در آب آینه محو ند ما هیان کباب</p>	<p>اگر بر کس از درون ز طرف لهاب بیاد بنجم کوزار عارضت سرت ز برق حیرت نیست چه موع کو کوهر</p>

کسان چه صرفه برد در قلم و مصاب
 کسر که خیمه فرازد باین کسته طنا
 ز رنگ فتنه ما میسوزان گرفت
 و کر نه قطره آبیت نشز رنگ جو
 چه فیضها که نه ارد در طریقه آداب
 برون غم ز خود رنگ فتنه را دریا

خیال اصل نه نختن دلس غفلت
 عروج همه با فاک شه ز شرم نفس
 در خیمه همه که صد بار پیش آید
 چه غفلت که از ما بوج تنغ قیمت
 بطبع قطره پیش آرمید و گوهرت
 فضا پر خود بیت خایا از بهار زینت

زبکه محو ماشای او شدم پیل
 هزار آینه از حیرتم رسید باب

قطره بقدر ما پیش از که رسید آ
 تشنه که صلیم ما در نظر میا آ
 که غذا بر سر کجای حنغ ابر تر می آ
 بستر بالین هم از خود زیر می آ
 در شکست رنگ کله بال پر می آ
 خاک اینوا بر بقدر چشم تر می آ
 خانه آینه را هم در غم می آ

کرد نیز بجز عتسبله از هنر می آ
 فیض در بار کرم با حاجت سائل
 افت مملکت تقلید ارباب کرم
 نرم رفتار بر مین خواب را جگ دست
 زنده که نام هم مانند انجی که فسر دست
 نامیر تشنه هم نام امید که یک
 سبیل جهات که اعتبار جگ

<p>جادو با مویخ دیم در نظر میداده آ عاقبت خنجر خشکیم از خاک کر میداده آ از صد عمر هست ما را پنجر میداده آ تا تا از ناله شد ما در شکر میداده آ تنغ در رنگ سدل مهر قدر میداده آ</p>	<p>تا نفس با قرصت باید از خود فرست در محبت که هجوم کرد بس قدرت شور عرفه سیلا بنای اوست شرم پدید در تر در طبع ما هر روز تخته عشق که در تمامش از عجبها</p>
<p>وله ایضاً</p>	
<p>دل که اخته ایم در سیدیم بآب شکست آنسج را جلوه کرده اند خط تلاش مویخ چه خیزد کند نجر حیا بدوش شعله جرس سینه اند شک کباب شکست مال شود بد بر بیلان مجرب در کزنده دیده بختم نهشت اینده حوا توساز میکند کن ما و اینده شیشه آ بجوم ابتهات از کجا دماند حباب که سازد در دل خاک است در مهورا</p>	<p>ز درد تشنه لپها درین محیط سرا تا ملی که چه داله تلاش مجرمیت حصول رفته آمال سر بر بویح آ فسانه دل پر خیم شنیدند داله اگر تبسم کل ابروی ادا دارد خیال ز کس است تو بچند اثر هست بفیض دیده تر بهج نشاه تو ارجی اگر بواد مکان عبارت آبت نفسه در اکت از پرده تو هم ما</p>

درین محیط چو موج نهیدر تو دوست
 کس ز دم لعل چنان بر دهن تافته

بر فتنه که نداده درنگ پریشان
 شکسته کن هر موج طوفان از کربان

مقیم بختیزار سائیم سپید
 بهر کجا نرسد حرکتی دریا

پوسته از غره بر دید با لکاب
 حیرت غبار خلیش ز چشم نهفته است
 بوکست بر کل اسرار عشق
 نادیده ام سوا خط رفته ام ز پیش
 اطهار زندگای عرق بخلست و بس
 از شرم رویا هر اعمال زنده خوش
 بنیش تو کس هر کند فهم صلوه است
 از دور با نگر ادب محرم مبرسی
 که بجز کل ز بیک کل افسردگان کند

لازم بود بگردم صاحب جیاهای
 بر رنگ بسته ام ز هجوم صفاهای
 با پرده که از دور تو جوشد ز ماهای
 آنکه نیم غبار لاله است یا نقاب
 شنیم صفت خوشتر آنکه کنیم از بهای
 بر رخ کشیده ایم ز دست دعا لکاب
 اگر کرده از حقیقت ادراک لکاب
 با غیر صلوه سازد و پایشان لکاب
 چونکه شوق مکنند از خواب لکاب

پیل ز شوق چشم خود در محیط و اسرار

داریم جمع حیانت بر آبیای لکاب

همیشه سنگدلانند نامدار طرب	ز خنده نقصی را بهم نیاید
زبان چاره نمیدرست غلط است	کج بر نتوان کرد از دم محسوب
سواد فخر از مایه صفاد است	چو صبح پاک نما چهره بدام شب
هنر باطل حسد میدهد نتیج غیب	ز جوهرت در ابر در رخ چین غضب
هوس چگونه کند شوخ از دل قانع	بدام که آسوده است مع طلب
بدشت بجز خیر استماع فاقه ایم	اگر بر آئینه محمل کشیم نیست عجب
چو چشم زنده ما با بانک موقت	در ذکر زبانه ما بخود آبروس
ساز زلف شود چیده در دم خط	بچاک سینه صبح است چهره در شب
جهان قدر و اظهار با نیاز بیست	کدام ذره که او نیست افتاب
سرازره تو چو کشم که بافت	رک بادل سنگین تهر کند تاب
ز بسکه دشمن رسیده کیست من	حوشعله شکر کند رنگ از شک تن
فوج پست از اسباب فارغ دارد	کتاب در دست است ام عجب
بخاش طلب از لعل بار که ماسد	که بوسه روند بد تا بهم نیاید

کزید جوهر آئینه پشت دست او

پیش جلوه طاقت که از او پیدل

<p> عمل در آتش بختی این رنگ آب شیشه جمع در آتش افتد بر سر سنگ آب جمع بستر میشود مال خوش منک آب منصب کوه را اگر بخشد و تشنگ آب ورنه از آینه و کوه بر نفسنگ آب نغمه از شرم ضعیفها را هیچک آب عالم آب است بنک عالم بنک است آب پنجم شیرازه بند نسج رنگ است آب آشنه تنغ فارا اینقدر رنگ آب ای بخت تمام آینه در چک آب </p>	<p> تا زنده فال کهر با با منک آب حرف را با بصحت بدل گرم فست بگر تسمیم چک طاعنیش است دام اندوه است مار هر چه جز از اد^{کست} از سر آب آبا اینجا دلی خوش میکنم بحر پر جراتم را در عرق خوابانده^{ست} زنده کار و هم دو هم از زنده کابده^{ست} زین چمن یک برک خرنال پر پرواز^{ست} چشمه خضم بیا آمد عرق کردم ز شرم تا نفس دارم بزم صیافان بگذرک </p>
<p> از کجا باید کسریه سرانخ خمی در دم شمشیر نازش سخت بر آب </p>	
<p> در سایه تور بخته سامانز آفتاب در جلوه تو آینهها کز آفتاب زلف کج تو خط پریشان افکاب </p>	<p> ای چیده نقش بای تو دو کز آفتاب از طلوع نقاب طلسم بهار صبح سرود تو مصرع موزون ز چمن </p>

<p>در کلبه که دفتر حسنت رقم زنند هر دیده نیست قابل برق تجلیت خلق کریم آینه دستگاه است ششم صفت ز خویش بر آن نظر کن هر صبح چاک بر منبر تازه میکند غصه ششم صافند نور کشتی اینجا که او نقش زنده و خیال با هر ذره دارد از کف خاک فرود ام</p>	<p>لیکن قطه است مطلع دیوار و صفا تنخ از ماست پیکر بیان آفتاب بر تو بست سعادت دامن افشا وضع جهان بدیده جبران افشا یارب است کیت کریبان افشا نظاره است لعله مژگان افشا خواندیم خط سایه عنوان افشا مشق تجرد ز دستان افشا</p>
<p>سید حسن نو خط او دانه حیرتم کجا سایه است بدمان افشا</p>	
<p>کر باین که مرست آه شعله ز اعند آفتابش اسیران برق بدارند بنیاد ششم کوشش غنچه دانغ لاله شد عشق را بیدگاه حسنه شد مشکلت دلبر از آنک که فر صید عاشقان</p>	<p>شمع روشن می شود اگر از صد اعند میزند رنگ گل آتش در بنا اعند بیشترین نتوان شنید ملامت اعند از زبان برک گل شبنم افرو اعند غنچه سر تا با نقش از بر اعند</p>

<p>ریشه در کشتن و آوار بار عهد کیست تا فهد زبان مد ما عهد تنگ که دم از لبش موش جا عهد رفت کهم در قفا ز ناله بار عهد ورنه از گل کس نخ اید خونبار عهد جلوه کل کردار ایشان عهد</p>	<p>جا آرد که حوسبل روغم غبان مطع شاق از اظهار هم معلوم سازد دنیا باین تنگ هم مرگوده ریشه دستیک در خاک این شش ز بود مانع قتل ضعیفا فروزش است در چس رفتیم و ساز ناله میرنگاشد</p>
--	--

آه شامانیم نو بهار باد آو
 رنگها خفته شد در عهد عهد

<p>خندید مطلع تو بد یوان افا مکتوب سایه دارم و غمخوار افا شوق تو داشت اینهمه سال افا کاشتم بیار و تو قربان افا آنسر که نیت کرم ز جیب افا هر شب نشان کند بغل نان افا بستم اشک خورش بر کون افا</p>	<p>ای جلوه تو سرگشنگان افا مکتوب بزم ز غم و درت شنید افا در هر کجا نگاه پرافتند روز بود شب محو انتظار تو بودم و مید صبح جعبه سایه پایمال خس خار بدست از رخ سفدهم جویم که بیرهس همت بچهد شنبم مانا می کنند</p>
--	---

پیغام

ای محل یا ر ضبط تبسم دوست	تا شکر خنجره نمک ان افساب
چشم ماه نوز شهرت سوایم میرس	چاک کشیدم زکریبان افساب

پیدل بحسب مطلع نازش چپارسم	
مارا که ذره ساخته حیرت افساب	

شب که شد جوش فغانم مهنوار عهد	در عرق کم گشایم صد ابر عهد
خلق معشوقا کند مشیتا قان	نیت غیر از بود کل زنجیر با عهد
زیر نقش مار او ما هم سر در دیده ایم	سایه کل که بود بال مہار عهد
جلوه کل که چنین طاقت که از یہا	بعد از نیز خاکستر با بجا عهد
کاروان رنگ بے راهیچ جا دارم	صد بر من بایست اینجا مہا عهد
بخیریم مارا در نیکیشنه بجای میرود	نیت کم از ناله بال نار سا عهد
بر چنین بر کل جن مرط اذہ معجم	پر بست اما محراب عمار عهد
ایکه خور باس ناموس محبت داشتون	شرم دار از دید کل با ضا عهد
حسن مستغرت از شهرت نوا ایہا عشق	ہجکس کل انمخو اہد بر ابر عهد

پیدل از غصبت تلاش ستر کل کند	ورنه زیر بال دالہ کرم جا عهد
------------------------------	------------------------------

<p>صبحم سیاره بال افشاند از دامان اشک حسرت لازم ساز جزیر افشا بر نمر آید بیخ چشم آهواز سو در هوا کرد و سودا هوشم از سر گرفت در خم آن زلف خنث طاق و لپاک با جمالست هر جا دست چاک از جوادش بعضی سپند اهل صفت مژده ایندوق گرفتار هر باز مرسد خط او بر صبح بند اگر بنحو نام است لمحه صبح که میگویند در عالم کجاست کوشه کیر دست اما غبار جبر باشر</p>	<p>وقت پر بخت از هم ماقتند آن شبنم صبح سب از غم مزه آن شب صبح اقبال تو غم بشکند بجان شب اشیا از دست تو اینمخ و در طیر آن صبح خورشق کردید در زندان شب طره مشکین او هم تازه کرد ایمان شب میفرود شرح صبح از پیش دامان شب گفت زلف کس از دستک افشان شب رو را و فردیست کو بر شکستان شب اینقدر با خوا غفلتت جز زبان شب پرده شو کجها عیبست هستان شب</p>
<p>پدل از صبح و خم زلفش را با یک است بر کربان سهل نمود خصمت مها شب</p>	
<p>تا بگفت سایه آویزد بطرف آفتاب دید در ادراک غمش خیال عجز است</p>	<p>خط مشکینت آن بحرف آفتاب دیده که یابد کنار بحر زرف آفتاب</p>

<p>بیت آنصغ عالیست که انداز سینه ظلمت مار فروغ نور و جد جاذب در عرق اعجاز حسن او تماشا کرد است بکه اقبال حسنه بلند افتاده است هر کجا با محمد است تو لاف حسنه ماعدم سرمایگان اولاف ستر نادر است بکه در نظاره مرد جهان او کده است</p>	<p>دخول نازش داله انگشتر عروفا سایه از خود میرود و غیر بطرفها شبنم گل میچکد آنجا از طرف افسا میتواند عریانه ما کرد صرف افسا هم ز پر تو بر افتاد صرف افسا ذره حیرت بود وضع شکر افسا موج شبنم میزند امروز برف افسا</p>
<p>جانفشانیهاست در تماشا خوش چون سحر کن نقد عرو خوش صرفها</p>	
<p>هر که اگر دند در محرم جهان است تیره بخا نر از نادان بچشم کم میپر آسمان نشناخت موقع درند در بحر بر بهر منق شکوه نخم سرمه شامر کند که حضور صبح قبا با نباشد که بشا از فلک تا زنگه بود در اشک بر شبت</p>	<p>خیمه سحر بر آه محفل است در بجان شب صبح با آن روشنی کرد در شب امان بر بیاض صبح با بستر خطری جان شب لیک ازین غافل که مر نالد بلند فغان از سینه بخت برسانا کرده ام سامان آفتاب انجاست و آرزو زمان شب</p>

با چنان خواب که بخت مایه از قدر آید
سطر آهنا رسا فهارک صبح بخت
الفت سیه سواد غم کرده است

میست کهنه ادا از روز نه نادان
ز آنکه شکر که کردم در دیرستان
شش روز است من دهم نهادمان

پدل از یادش تبرک خرابی در آورده ام
در نه فرج محراب شریف در کمال شب

بگفته اند که میسرمانا نیاب
بچکس از گردش که دون غم فیضه
دم مزین که این نامور جان منظر است
انفعال آفرید خود سر بهایم
چو مهره اگر آرمید جیب بنم سید
یک کله دل در که بند محیط ناز باشر
توجه از خلق خلق از توجه ادهم
ششم این باغم از تمهید آرم پسر

درست از غم شسته میاید بر در آب
کاشتم کرد در خشکیها ایند و آب
منبع ناکل کردم چنگ هم مضر آب
میکنند از چنگ آتش دام سیاب
میکنند بنهار انبست آداب
اینقدر میخواهد از جمعیت سیاب
تا اید کرد آب در آب که در آب
فرسام چشم میریم بر در خواب

کوهر غلطان را داد بر در آب

عم باشد بیک از خود میریم چاینت